





در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ..... ۱۶۴۸۷

ثبت گردید

در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ..... ۲۶۰۰۱۸

ثبت گردید

## بسمه تبارک و تعالی

پس از پاس خداوندی پیغمبر و مدح پادشاه عصر ابوالمظفر شاه عادل مظفرالدین شاه  
که حامی پخته اسلام است و مروج کلمات در این ایام و دعای وجودش از فرایض  
صبح و شام برای خیر و انشور آن بصیر عرضه میدارد که دانشمند با فرهنگ و  
حکمای ملل و ملت از آنجا که طبایع را مایل با فسانه و قصص عاشقانه مشاهده نمودند  
نصایح سودمند و مواعظ و پسند را در لباس فسانه و مواد منمّه تاریخی را در ضمن  
قصص عاشقانه بیان نمودند که عموم طبایع بدون ملالت و کسالت بطالع آن  
مبادرت نموده است بایجاد مقصوده و در ضمن بحصول پیوند روایات و تالیفات  
الکسندر و ماس و سایر فضلا شاهد این مدعاست اما لی مملکت مصر که چندین  
در مضار تربیت و تمدن داخل گردیده اصلاح بسی مفاسد خود را نموده اند و این  
مسئله نیز قریب آثار امالی اروپا نموده روایات مفید و نشین برشته تالیف و آواری



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ اسلام  
جلد اول  
شماره ۱  
۲

یا از روایات اهل فرنگ ترجمه نموده و تألیف و اشتغالند از انجمن فاضل کامل در  
زیدان است فشی و صاحب مجله الهلال که روایات متعدده تألیف کرده بلکه  
سلسله تاریخ اسلام را چند حلقه مفروضه و مفروضه داشته و هر حلقه از آنرا در ضمن یک  
حاشیه بیان نموده از قبیل روایت (فیات عثمان) و (عذرا قریش) و (منعم  
رمضان) که هر یک محتوی و شتمل بر حلقه از روایات تاریخ اسلام است و این  
روایت (غایه کربلاء) حلقه پنجم از روایات تاریخی است که متضمن حال اسلام  
در عهد زید بن معاویه و قبایح اعمال معاویه و زید و وضع سلطت در آن عهد با و  
کربلاء و شهادت حضرت امام حسین علیه السلام که در رثا و شارالیه در ضمن قصه شقا  
برشته تألیف و آورده و در غرافه بسیاری از بلاد شام را در آن زمان مذکور  
داشت و این بنده عبدالحسین خلف مرحوم مؤید الدوله طرابلس میرزا طاب  
بر حسب امر لازم الاتباع و فرزنده اختبر برج شایسته غازی محمد شاه امار الله بر لانه اغنی  
بندگان حضرت مستطاب علیه تعالیه سرکار عزت الدوله دامت غلظتها و غرنا جمل  
زبان فارسی اقدام نمود و کرامی فرزند والا که معظم الیه حضرت مستطاب  
امجد عالی سرکار سپهبد دامت اقباله امر بطبع رسانیدند امید که مقبول انظار



اهل دانش و پیشش افتاده اگر عیبی در آن نکردند قلم غفور و انعام بر آن گشند<sup>۳۵</sup>  
و اگر پان واقع گردید انست بتقابل علمای امامیه رضوان الله علیهم قدری  
مختصر ملاحظه فرمایند معذور دارند چه مقصود مصنف ترتیب تاریخ بوده و در این باب  
آنچه تنقید علیه مورخین سنی و شیعی و فخرنگی است اختیار نموده بطور مختصار مذکور  
داشته باین حال برخلاف انصاف سخنی نراند و مراعات ادب و احترام  
از دست نداده و چنانچه مضوع طباع اهل دانش گردید و خداوند توفیقی عطا فرمود  
و عمری باقی بود ترجمه حلقهای دیگر از روایات تاریخ اسلام مبسوط خواهد و نیز

والله الموفق والمعين





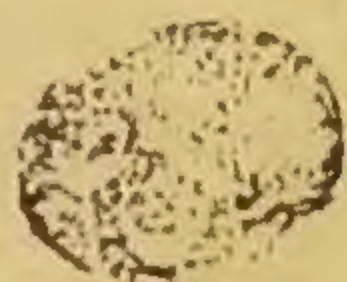
## تاریخ سلمی

بسم الله الرحمن الرحيم والستین

فصل اول بنی هاشم و بنی امیه قریش قبیلہ ایت از عرب حجاز و

قریش چند قبیلہ شعب میشود که مشہور تر از ہمدہ قبیلہ بعد مناف است و از بعد مناف دو

قبیلہ شعب کردید بنی امیہ و بنی ہاشم کہ نسبت ہر دو بعد منافت و ریاست جمیع طوایف



قریش با این دو بود و کسی را با ایشان رای ہمہری نبود چرا کہ عدہ نفوس بنی امیہ بیش از

بنی ہاشم بود و در جنگ نیز ریاست با بنی امیہ بود بعد از آنکہ کوکب اسلام پیدا

و خاتم انبیاء از قبیلہ بنی ہاشم مبعوث گردید ہاشمیان بواسطہ آن وجود مقدس

چنان عزتی یافتند کہ عالمیان مات گردیدہ تعصب قبایل را فراموش کردند و حاکم

کہ اسلام نیز از عصیت نہی فرمود چنانکہ حضرت رسالت فرمود خداوند مکرابی

جاہلیت را و فخر آنرا از میان شما برد زیرا کہ جملہ از اولاد آدم ہستیم و آدم از خاک است

مع تقصیر عنایت در بنی ہاشم در مکہ باقی بود تا ابو طالب از دنیا برفت و اولاد او

با سایر صحابہ از مکہ بسوی مدینہ ہجرت نمودند و حمزہ و عباس اعمام رسول خدا نیز



میان ایشان بودند و جز ایشان نیز بسیاری از اولاد عبدالمطلب و سایر بنی هاشم از  
که رفتند و شهر که از برای بنی امیه خلوت گردید و در ایام محاربه قریش با  
مسلمانان کلیه ریاست لشکر بانی امیه بود و در غزوات بدر و احد و اعراب  
رئیس کفار ابو سفیان پدر معاویه بود که دولت امویه را بنیاد شد پس از آنکه  
لشکر اسلام در اغلب غزوات فتح نموده در سال پنجم هجری تصدیق که نمودند ابو سفیان  
که بزرگ قریش بود و در که بود و یقین داشت که مسلمانان محال که رافع خواهند نمود  
مسلمین پیوست و اسلام آورد بعد از او اولادش اسلام آوردند بعد از آنکه  
ابو بکر خلافت نشست ناصب و شنو نامی که مهاجرین اولین در اسلام در می یافتند  
بنی امیه و سایر قریش از آن بی نصیب بودند شکایت این معنی بنزد ابو بکر بردند و رجوع  
گفت شما نیز سایر مسلمانان بجهاد بروید و ایشان را بجا دایل روزه فرستاد  
ایشان نیز بخدمت نیکو پایی بردند تا آنکه عمر خلافت نشست ایشان را بمحاربه  
روم و شام و تساو چون مملکت شام مفتوح گردید معظم بنی امیه در شام ماندند  
و ایالت شام با زیر بن ابی سفیان اموی مقرر گردید تا اینکه در طاعون عموص  
در شام برود و در جای او برادرش معاویه والی شام شد چون عثمان بن عفان خلافت  
معاویه را در حکومت شام برقرار گذاشت و ایالت شام بر او استوار گشت و





ع پنجانی که ریاست قریش قبل از اسلام بانبی ائمه بود بعد از اسلام تیر بانبی ائمه پیوست  
و بنی هاشم از دنیا گذشته بامر نبوت مشغول شدند بعد از آنکه عثمان گذشته شد و  
مسلمین در امر بیعت اختلاف نمودند دوستان امیر المؤمنین علی بیشتر بودند لیکن  
از قبایل متفرقه مین و ربه و غیر آن مکتب بودند و لشکر معاویه تمامی از قریش بودند که  
بهمه اهل بئس و شدت و شجاعت بودند و تا کنون سپاه شام هستند باین سبب  
عصبیت معاویه شدید تر و سخت تر بود بعد از آن در لشکر امیر المؤمنین بنی خوارج ظاهر  
شدند و این معنی باعث شکستن شوکت او گردید تا اینکه در سلسله هجری امیر المؤمنین  
شهادت گردید پسرش امام حسن مجبور شد که خود را خلع نماید پس در واسطه سلسله هجری  
خلافت بر معاویه متفق گردید و مردمان را دشت نبوت از یاد رفته بامر عصبیت خود  
برگشته بودند لاجرم معاویه را که قوی تر بود اطاعت نمودند و باین واسطه معاویه  
غلبه کرد و در خلافت مستقل شد هوش چرخ حسن سیاست او نیز او را مساعدت  
نمود زیرا که با روستای عرب از بنی هاشم و غیر آنها سازگاری می کرد چشم پوشی و  
تحمل و صبر بر اینها و کمرواست ایشان و در حکم کسی با او برابر نبود با وصف این اوضاع  
در کاستن قدر بنی هاشم بمائمه بخصوص اهل البیت و علی الاخص اولاد امیر المؤمنین  
علی علیه السلام چه هر کس اعتراف بطاعت او می نمود بر او فرض می کرد که علی علیه السلام



آشکارا لعن نماید و اگر با میکرو شخص را عقاب میسند و معاویه را از این مقوله حادوث ۷  
 متعدده ناثر است که مشهورترین آنها قصه کشتن حجر بن عدی کندی است که یکی از  
 اشراف بنی کندی بود در سنه پنجاه و یکم هجری و باعث کشتن او این بود که  
 لعن علی علیه السلام ابانمود چنانکه بعد از این مذکور خواهد شد و مدت بیست سال  
 خلافت معاویه در شام طول کشید از سنه چهل و یک تا سنه شصت هجری و مسلمانان  
 در حجاز و کوفه منتظر مرگ معاویه بودند تا با حسین بن علی بیعت نمایند بواسطه قرائت  
 او بار رسول خدا باین مکان که خلافت در میان آنها شوری خواهد بود و هر که را  
 بخواهند و متخیر نمایند والی خواهند کرد و همچنانکه از ابتدای خلافت همین قاعده معمول  
 بود ولی معاویه قبل از مرگ خود بر خیالات آنها پیشی گرفت بواسطه بدعتی که در  
 خلافت احدث نمود والی یومنانها آن بدعت مرعی و معمول است و مراد از  
 آن ارث خلافت است زیرا که معاویه پسر خود نرید را ولیعهد نمود و وصیت کرد  
 و چون معاویه وفات یافت پسرش نرید بن معاویه متولی خلافت گردید و سنه  
 اربعی سال متجاوز بود و پای تخت او دمشق شام بود و مردم خواهی نخواهی طوعاً  
 او را با او بیعت کردند .....

## فصل دوم در خالد و غوطه و دمشق





۸ غوطه و مشق قطعه نرسنی است در بلاد شام که مشهور است بخرمی و خوش هوایی مساحت  
 او پنج میل در پنج میل است که از اطراف کوههای بلند بر آن احاطه نموده است و بافت  
 آنجا از نهانی که در آن زمین جاریست سیر آب بشوند و در این قطعه زمین شهر دمشق  
 را چندین هزار سال پیش از این بنا نهاده اند و بخیر شهر دمشق در این زمین خید و ریه کوچک  
 دیگر است که میان آنها باغها و بساطین و درختهای گل و میوه فاصله است و جدا و جدا  
 نهاده و آنها جاری است بقاصد یک میل از دروازه شرقی شهر دمشق و بر قدیمی بوده است  
 که او را دیر خاله میکشند و بواسطه اش آب بخالد بن ولید و زمانیکه بسرواری لشکر  
 اسلام بجهت فتح دمشق بانحد و آمده بود در آن دیر نزول نمود و قبل از آن اسم او دیر صلیبا  
 بود و او نزدیکت برج غدر و باغ پرورختی از همه میوه جات و شتخص که از خارج بان  
 نظر نماید او را قلعه محکم تصور می نماید زیرا که آن دیر تجارت بود از بنای مرتعی که کوشهای او  
 نزدیکت به گروی بود و دیوار او از پرون پوشیده بود با کل بر آتی و بالای دیوار او  
 بایل بطرف اندرون دیر بود بقسمی که ته آن بنا از بالای آن اندکی وسیع تر بود و هر دیوار  
 آنرا جزی بود که تا بالا بسا بود و مدخل این دیر تنگ و کوتاه بود بقسمی که هر کس داخل  
 میشد باید خمیده شود و او را دیری بود از چوب که روی آنرا با آهن پوشیده بودند ولی  
 آهن زنک زده بسیار چرک و دیر را مدخل دیگری بخراین در نبود و چون کسی داخل آن

میشد



شد میگذشت از کوچه تنگی که طول آن چند فرسنگ بیش نبود و شبیه بود بدریز که منتهی میشد ۹  
بدریز که آن در بطن دیر گشوده میشد و اطراف آن صحن حجراتی بود بر یک طبقه  
مکرمات بالا خانه که محل اقامت رئیس دیر بوده در رستان و تابستان و بالا  
دیوارهای دیر پنجره ها بود که دست بان نمیرسید و آنها عبارت از سوراخهای  
کوچکی بود که شبکه آهن داشت و شخص که در آنجا توقف میکرد باندک تاملی درمی  
یافت که غرض از بنای این دیرها بر این صورت چه بوده زیرا که غالباً وقت  
احتیاج و هجوم دشمن این دیرها را حصار و معقل قرار میدادند لکن بنای آنها  
بطور استحکام قلع مانند می ساختند و با این حال ناچار از طویل و باریک شدن  
بودند که چارپایان خود را در وقت لزوم در آن محافظت نمایند و باریک شدن دیر  
عبارت از قطعه زمینی بود مربع در طرف شرقی دیر و مساحت او پنجاه فرسنگ  
پنجاه فرسنگ بود و اطراف آن را چوبهای کلفت قوی عوض دیوار نر و یک بهم در  
فرو کرده بالا آنها را تخته انداخته با پوست درخت تخته با چوبها بسته بودند و در  
طرف این باریک شدن قسم دیوار داشت و یکطرفش هم دیوار دیر بود و طویل  
دری بود از همین چوبها ولی یک لنگه بود در پهلوی یکی از دیوارهای چوبی که نزدیک  
دیوار دیر بود و قفل این در بواسطه چوب کلفتی بود که در وقت بستن در دیوار دیر





۱۰ میرفت و نصف این بار بند را استونهای چوبی کلفت زده روی آنرا پوشیده  
 بودند که چاره پایان در ایام زمستان آنجا میرفتند و در این دیرو باغ و بار بند  
 مجموعاً دیواری بود بزرگ از گل با اندازه یک قامت و نیم دور او هم مثل در بار بند  
 از چوب بود لیکن خیلی از او ضخیم تر و بر این درها قوس یعنی زنگ بزرگی آویخته  
 بودند که هرگاه مهمانی وارد میشده آن زنگ را میزد و اهل دیر می شنیدند و در دروازه  
 میکشوند این بود و نصف دیر خالد در سال شصتم هجری و این سالی بود که مغان  
 در آن وفات یافت و پسر او نیزید جانشین او شد و دمشق در پیش این دیر هم پر  
 فروتنی بود که اصلاً رومی بود و زیاده از پنجاه سال در این دیر گذرانیده بود و  
 ابتدای امر راهب بود و مشدراً در مراتب رهبانیت ترقی کرد تا رئیس شد  
 و در زمانیکه خالد بن ولید در این دیر نزول کرد این رئیس راهب کوچکی بود  
 فتح دمشق که مسلمانها نمودند مشاهده کرده بود و آن زمان زبان عربی نمیدانست بعداً  
 یاد گرفت و بواسطه قدیمی بودن و خوش خلقی در نزد سایر رهبانها منزلت بلند  
 حاصل کرده بود معاویه نیز او را احترام میکرد و بسیار با او می نشست اوقاتی که  
 برای گردش بیرون می آمد و غوطه و کبابی هم با او شوخی میکرد و نیزید هم که بخلاف  
 نشست با او با احترام حرکت می کرد .....



## فصل سیم منظر غوطه

۱۱

در روزی از روزهای پاییز سال شصتم هجری اهل دیر بر حسب معمول بزحمت بودند  
و باغبانها بارهای میوه از باغهای متعلق بدیر آورده بودند و آن بارها سبدا نگه داشته و  
سب و انار و کلابی و شفتالو و غیره موجود بود و بهانههای هم هر روز صبح نظر آمدن با  
باغبانها بودند و ایام پاییز همین که در آن روز باغبانها آمدند بعضی از راهبها از  
از منازل خود بیرون و دیده باغبانها را در گرفتن بار میوه گشت نمودند و بارها را بصحن در آوردند  
و صحن دیر قطعه زمین مسافری بود که اطراف آن اطرافها بود و در وسط صحن درخت پندری  
بود که بیشتر آن صحن را سایه کرده بود و پهلوی درخت چاه آبی بود که اهل دیر در وقت لزوم  
از آن آب بر میداشتند باری سبدها و صندوقهای میوه را داخل کردند  
و رئیس بچهان در بالاخانه خود ساکن بود بعد از آنکه نماز صبح را با راهبان خوانده بود  
ببالاخانه نزل خود آمده مشغول نماز و دعای انفرادی خود بود از صدای قیل و قال و دیر  
از بالاخانه بیرون آمد و ایستاد و در پله سنگی که بصحن میرفت عجمی خود را بالا  
قبای سیاه بر کشیده متوجه صحن دیر شد که راهبان بارهای میوه را می آوردند پس  
چنین گفت که چرا این بارها را بتمای بدیر آوردید و حال آنکه شما میدانید که بعضی از  
میوه های خوب آنرا با سبب بدار اخلافه حمل نمایم تا در میان امرا و ارکان در بخت



۱۴ قیمت شود و فعلاً از هر قسم میوه جدا نمایند و چهار جفت صندوق برای خلیفه و یک  
جفت برای هر یک از اماراء و پنجمین جفتی را شهابی بحسب معمول همیشه جدا کنند  
بعد از ذکر این دستور العمل برکت بطرف دیگر بام ویر که مشرف بود بر بیشتر باغات  
غوطه در وقتیکه آفتاب از پشت کوههای دور سپردن آورده اشعه خود را بر این  
باغات و درختانهای وسیع پراکنده مرغان از بر آمدن آفتاب بصد آمده  
و از شاخهای درختان پرواز کنان بطرف هوا میرفتند و پشترین ایشان بطرف  
مشرق در حرکت آمده گویا آفتاب درختان را می طلبیدند و او نیز مرایشان تحت  
میکفت و ایشان هم بصداهای مختلف خود او را سلام و تهیت میکرد پس رئیس نظر  
افکند بر باغات و باغین که رو برویش بود و سینه از نظر کردنش کساده میشد و  
بوی عطر گلها و ریاحین که با اشکال مختلف روی هم ریخته بودند هم و غم زایل میشد و  
اکثر این درختان تبریزی واقع شده بود که بجهت هر باغ و بستره زار و یواری شده  
فاصله بود ما بین باغات دیگر و مجرای آب گذشته از ریاحین و گلهای دیگر  
که در سایه درختان مختلف واقع شده و درختان قبایلی بنز و ورق را بمبدل میوه ها  
رنگارنگ نموده از قبیل انار سرخ و به زرد و مور و سفید و شفتالوی بنفش و  
سیب پشت کلی و در بعضی از باغات غوطه ها که با اشکال مختلف و جلوه آمده بودند



آن بعضی سفید شمع و بعضی سرخ گلی و سیاه تیره بود و ما بین آنها چمن با و علفزار با ۱۳  
زیتون پراکنده و زکین پوشانیده بعضی جاسبز و بعضی زرد و بعضی قرمز و بعضی سفید و  
عمربزرگزار با و منظر آنجا ازینت میداد آبهائی که از مجرا نخی میریخت روی رگها  
و مخلوط میشد صدای آب با صدای کنج شک با و صدای برگ درختها که از نسیم  
در حرکت بودند گویا غوطه بهشت عدن بود که آنها را در او جاری بود و آفتاب  
اشعه نورانی خود را از این مجراها مالتالو تمام می فرستاد و شکستن نورت  
شعاع آفتاب از صبح دریاچه هائی که در بعضی جنگل های آنجا بود چشم را خیره مینمود و  
رئیس از زمان اقامت در این دیر کمره صبحگاهی از مشاهده این مناظر دلگشایم  
شده بود بلکه غالباً در این وقت صبح از روی بام خود را بتماشای مشغول بخت  
از قال و قیل را بهبان و آمد و شد باغبانان و تربیت میوه جات و بار کردن  
بارها بصداهای کاو و کوفند و دراز کوشش در بارند که مخلوط با صداهای سارین  
میشد پس در امر و زیستاد در روی بام و بعد از تامل در صنایع خالق عظیم نظر  
خود را افکند با طراف غوطه از سمت مشرق دید آثار در ب باران و در که کمال  
شباهت دارد با آثار نهرهای آب که آب آن خشکیده باشد و در آشنای نظر  
کردن چشمش افتاد بقافله که دانت از سمت عراق و حجاز می آیند که در میان آنها



۱۳ شتر و دوازده گوسفند میسباید و پشت سر هم بقضای میآیند رئیس را بهوس آن شد  
که این قافله را بشناسد یا بداند که ب کدام سمت میروند بواسطه دوری ممکن نشد  
و حال آنکه قبل از پیری چشم بسیار تیزی داشت بمنکه بواسطه پیری و ضعف با صره  
توانست تشخیص دهد تا ساف خور و از اینکه بیشترین عمرش گذشته است پس  
برگشت بطرف صحن و در و از روی بام شعول بمکالمه بار اهبان شد و بانها دهنه<sup>العل</sup>  
میداد که چگونه بارها به بندند بعد از فراغت از این عمل از بام زیر آمد و رفت کلیسا  
و نماز صبح خودشان را ادا نموده بعاوه معهود بیالاه خانه برگشت.....

### فصل چهارم مهمانان کرامی

رئیس از پله سنگی رفت بطرف بالاخانه و بخروی ادعیه و دست داشت که در  
و عایشه خواند بهین حال داخل بالاخانه خود کردید نوشته تخته نمود و متفرق ملاوت  
شد و یکدفعه ملقت شد که صدای زنگ شتر نزدیک ویر میاید خادم ویر صدا  
کرد و او مردی بود پیر و قوی بنیه و چاق که تازه بیدار آمده خادم شده بود خادم  
شد رئیس با او گفت صدای زنگی می شنوم برو دست نگاه بکن به پرون  
و اطلاعی از آئیدگان حاصل نمای خادم نیز از گوشه بام به پرون نظر افکنده برگشت  
و رئیس را گفت بعضی شترهای باردار میباشند و جمعی مردمان که از طرز لباس معلوم  
میشود



۱۵  
شود از اهل عراق هستند رئیس گفت بخان دارم اینها که تو میگوئی از بنان قافله باشد  
که صبحی از دور دیدم و این دسته از آن قافله جدا شده بطرف آمده اند و ما ناچاریم  
که از ایشان پذیرائی و مهمان داری کنیم خادم گفت ما را چه و دواشته بر پذیرائی ایشان  
صورتیکه ایشان غریب هستند و با ما آشنائی ندارند میوه و غذائی که باخراجه است  
تقدیم میکنیم ما را بس نیست که همانداری هم کنیم ولی عیبی ندارد همینکه پیاده شدند  
ساعتی آنها را پذیرائی می کنیم تا رفع خستگی بخند بعد بروند رئیس گفت اگر خیال فتن  
داشته باشند میروند و عرفی نیست لیکن اگر میل بماندن داشته باشند از برای ما کمال  
ندارد که همانداری قیام کنیم چه خلفای مسلمانها در این خصوص با ما عهد بسته اند خادم  
تا آنروز حکایت عهدنامه را شنید بود پس از رئیس پرسید که آن عهد چه باشد  
رئیس گفت او عهدیت که از نصاری گرفته اند از زمان فتح این مملکت و در آن عهد  
آموز چندی بر نصاری حکم شده که از آنجمله سه روز همانداری مسلمانان است باید شما  
خدمت نموده جمیع ما محتاج آنها را تقدیم کنند و گذشته از عهدنامه در صورتیکه جمعی  
ممانی نزد ما فرود آیند که ایمی داشته و پذیرائی ایشان بر ذمه مروت و فتوت است  
اگر چه یکسال در نزد ما بمانند خادم در پیش خود خجالت کشیده خواست غدیری از  
این معنی بخواهد صدای ناقوس را شنید رئیس گفت حدس من راست شد بروم آنها  
استقبال

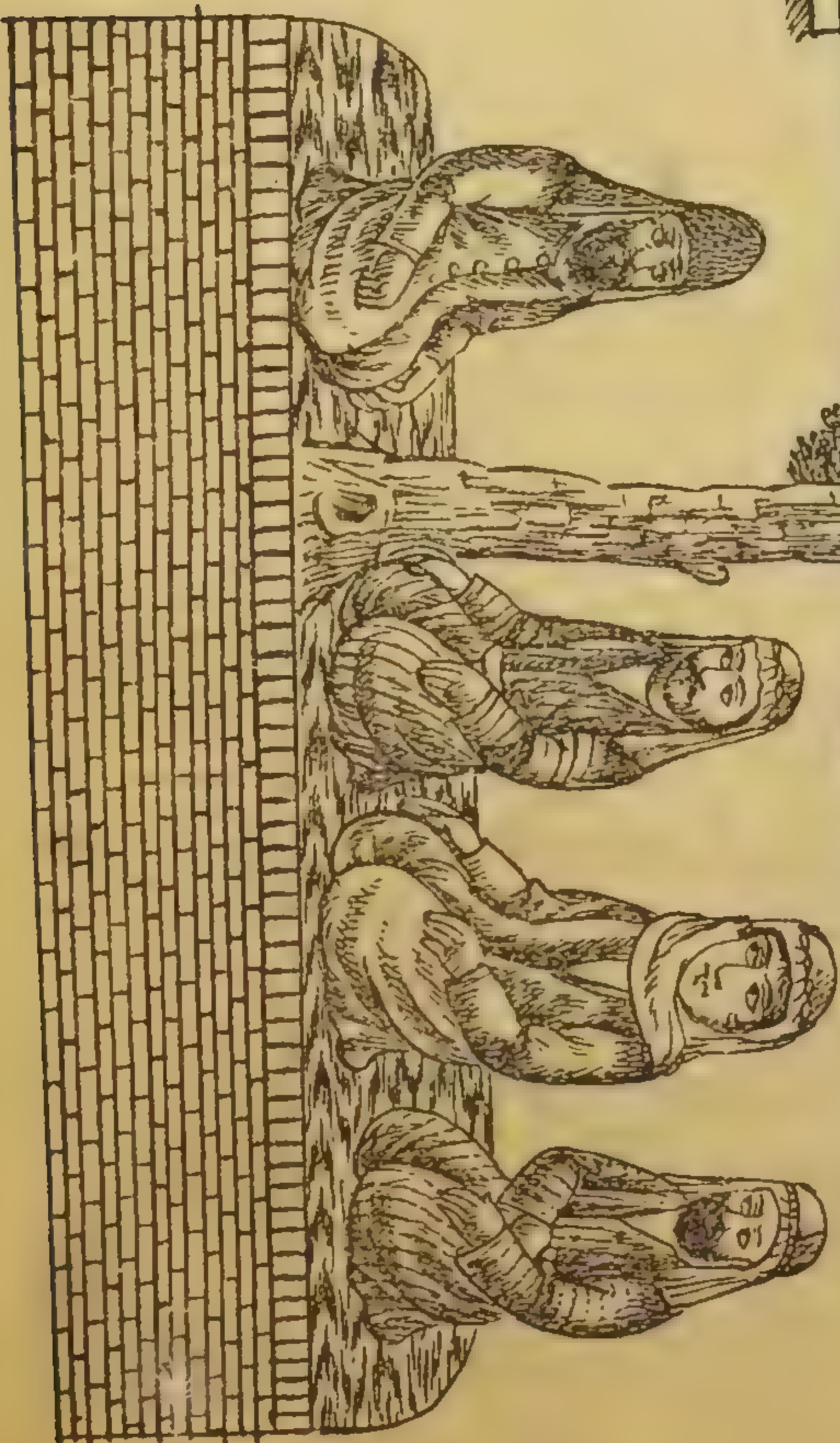
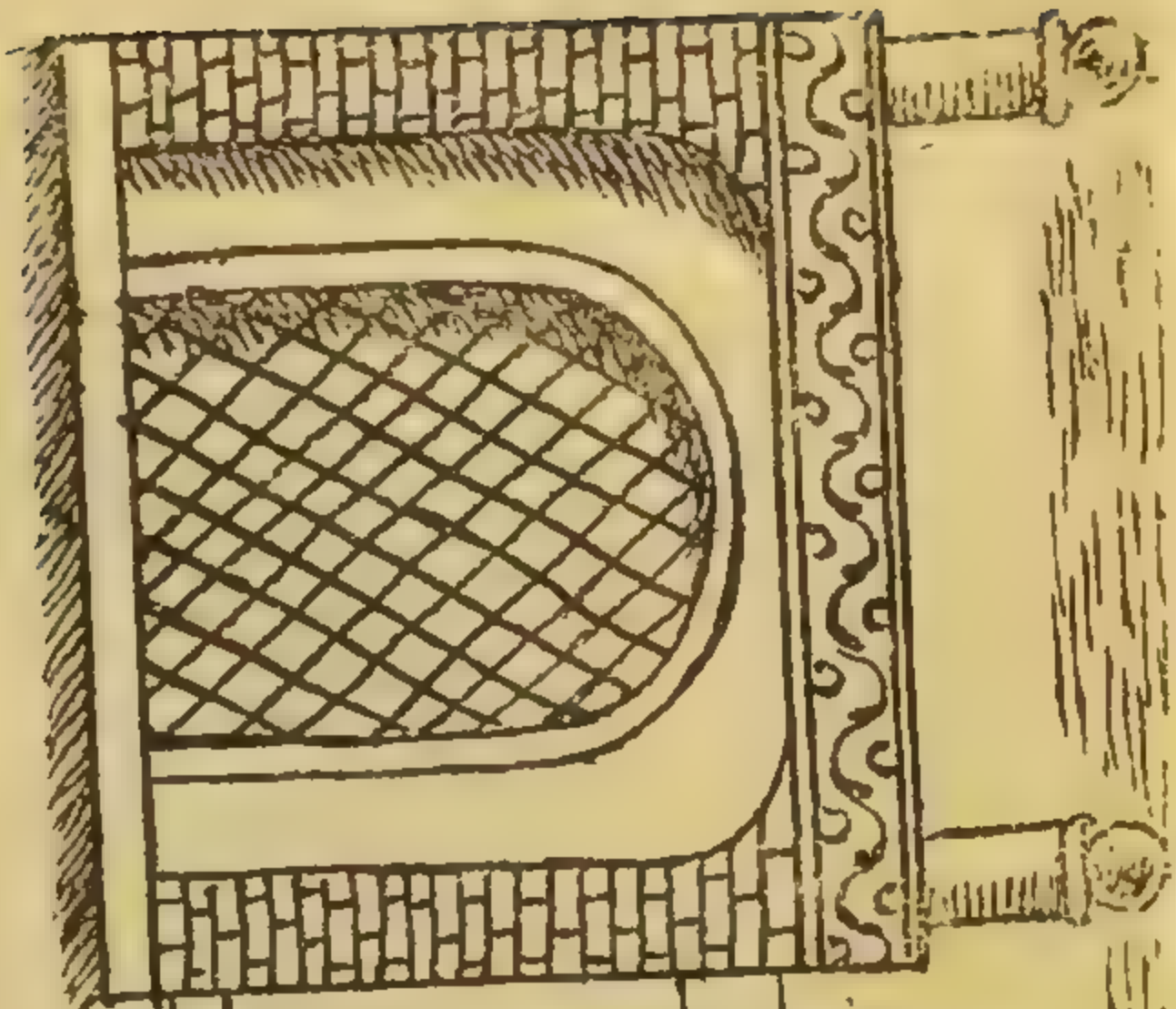


ع ۱ استقبال کن و خوش آمد بگو پس از اینکه ایشان را در جای مناسب منزل دادی  
خبر کن خادم نیز اطاعت کرده یکی از راهبان کوچک را فرستاد تا در باغ که جلوس بود  
و از آنجا بدروار می شدند باز کرده و خودش بر درویر پیاده با ایشان که وارد  
میشدند نظر میکرد و دید که واردین سینه نقره که در تن عباد دارند و بر سرهاشان  
چفیه با عقال بسته اند قسمی که بعضی از صورتشان را هم چفیه پوشانیده و چند شیر  
همراه دارند که بار آنها فرمای خشک است درون خلیج و انبانها و محل خالشان  
ولایت میکند بر اینکه ایشان از تجارت عرقند و این بار بار آورده اند تا در دشتی بفرستند  
و چون بدرویر رسیدند خادم از گوشه چفیه های ایشان تلفت شد که یکی از ایشان  
دخترکی است در نوباوه جوانی از این بابت خادم در کار ایشان بشه افتاد و در  
خود خیال کرد اگر اینها بجهت تجارت تنها آمده بودند چه داعی داشت که این دختر را  
خودشان بیاورند باری چون بدرویر رسیدند خادم و دید برای استقبال آنها  
و بعضی از خدمه دیر را بلغت یونانی مخاطب ساخته گفت شترها را ببر و بار بند و صوف  
بآنها بده و خودش آمد جلوس همانان و با ایشان بزبان عربی صحبت کرده آنرا عربی  
نمکنه چه تازه بشام آمده بود پس همگی داخل شدند و خادم در جلوس ایشان می آمد  
و یکی از آن سه تن مرد بلند قامتی بود که از درویر خمیده داخل شد باری از آن کوچه











تنگ عبور کرده آمدند تا رسیدند بدرویکرو از آنجا داخل شدند بصری و دیگر که در آن خست ۱۷  
بید بزرگ و چاه آب بودند.....

## فصل پنجم عروس حکایت

رئیس را از دخول مهمان خبر دادند او نیز برای ملاقات ایشان فرود آمد و ایشان را خوشامد  
گفت و دعوت به نشستن نمود مهمانان از فصاحت زبان عربی او با او مانوس شدند  
اگر چه معلوم بود که اصلاً عرب نیست باری نشستن بر سکونی که در زیر درخت پدید  
بود و هر یک بخیالات قلبی خود مشغول بودند رئیس در مهمانان دست تفرس  
نمود یکی از ایشان را مرد کاملی دید که تقریباً پنجاه سال داشت با قدی بلند و شانه پهن  
و عضلات نازک و چشمان سیاه کشاده و گونه های نازک و محاسن تنگ و صورت  
بی گوشت و بیادش آمد که یک دفعه دیگر هم این شخص را دیده است و همان بی همتا  
جوانی دید که عمرش از بیست متجاوز بود ولیکن از چاقی و درشتی موی ریش سیاه  
بنظری آمد با صورتی رخساره که صحت مزاج از او هویدای بود و همان سیم که دخترکی  
بود رئیس بجز نظر کردن بر او بی اختیار حسن و جمال او بعب و درآمد زیرا که  
در مدت عمر در از خود که در دشت و اطراف آن گذرانیده بود چنان صورتی ندیده  
بود با وصف اینکه از دخترهای روم و عرب و سبطی و سیرانی و یهود بسیار مشاهده کرده  
بود



۱۸ بود قبل از این ساعت چشمش بر کسی نیفتاده بود که این مقدار جمال و سببت که در  
 صورت این دختر مشاهده کرد و دیده باشد و مخصوصاً مدح و تحسین کرد و رئیس را چنان  
 انداخته که چه چندان بزرگ بود مثل چنان جوان فقیش ولی چنان تیزی بود که  
 نور باد خشنده کی از اثره های او بیرون میآمد اگر رئیس میخواست وصف چشم او را  
 تعریف نماید واضح تر از این نمیتوانست که بگوید چنان گیرنده داشت زیرا که هر کس  
 آن چنان را میدید جز اطاعت و تسلیم و زرد صاحبش کار دیگری نتوانست و باین  
 آن چشمها را بر و لاسا و تر میکرد بشره صاف او که بواسطه صحت مزاج هویدا بود اگر چه  
 صورتش چندان فربه نبود ولیکن طراوت و تازگی و رونقی داشت که مشعر بر  
 مزاج و سلامت وجودش بود بخصوص در این ساعت که از سفر دور آمده بود و گونه  
 هایش کثاری شده بود کویا خون را او میچکید بعد از آن رئیس ملتفت سد بساده  
 لباس دختر و از آن استدلال کرد که او از فقر آید باشد ولی در دل با خود گفت اگر پدرش  
 از فقر آید باشد بواسطه داشتن مال اما بواسطه داشتن این دختر صاحب جمال از غنا  
 خواهد بود ولیکن رئیس در این مکان متنبه شده بود چه اگر دختر آستین هایش را  
 بالا میکرد و لثامی که بر صورت بسته بود دور میکرد هراتیه بر رئیس معلوم میشد  
 که او از فقر آید نیست چه کوشواره گرانبهای مروارید و دست بند و بازو بندهای طلا



و لشکر و لاج که در او بود ولایت داشت که از اغسیا باشد از اینها که نشسته در آن ۱۹  
 او و معانی در بانی که در او بود قلم از وصف و زبان از بیان آن عاجز است چه جمالی  
 که قلم یا زبان تعیر از آن نمایند حقیقت جمال نیست بلکه صورتیست که نویسند یا گویند  
 با الفاظ تمثیل می کنند ولیکن حقیقت جمال چیزیست که از وصف آن عاجز باشی و  
 قوه تعیر از اندیشه باشی و آن جمال جمال سلمی عروس روایت ماست که شاید  
 تأثیری که در دل پسنده می کند بر بعضی از آن جمال دلالت کند زیرا که در صورت و  
 بشره او چیزی بود که تعیر از آن جز بجز نمیشد چه بچکس او را نمیدید مگر اینکه دل باخته  
 او میشد و کسی با او سخن میگفت مگر اینکه تسلط حسن او را بر وجود خود منتقل میشد و قوه  
 مجاوله او را انداخت گذاشته از همه هوش فطری و حدت ذهن و رای صحیح و عزت  
 نفس و کبر و بزرگی که زینت و حشران و پیرایه عفاف ایشان است و امتیاز کرده بود در آن  
 وجه که رئیس ایشان را دید مرد کامل را پدر تصور کرد و آن دور افتاد زندان او  
 ولیکن چیزی نگذاشت که از قراین بشره معلوم شد که آن شخص پدر ایشان نیست اگر چه  
 شباهت میان پسر و دختر خیلی نزدیک بود پس رئیس سه صحبت را کشود و  
 چنین گفت بچه معلوم میشود که شما از راه دوری آمده باشید شاید از عراق باشید  
 غامد است و در جواب گفت بی سر کار آقا ما از کوفه بار خرم حاصل کرده ایم که در آنجا



۴. د شوق بغرو شیم و هنوز عامر کلام خود را تمام نکرده بود که رئیس اورا شناخت و بهم  
اوبیادش آمد و چنین گفت ایاتو عامر کنسه می نستی عامر تبسمی کرد و گفت بی آقایی  
من خود او هستم و خود را مخفی کردم تا بهوش شمارا امتحان کنم که آیا شما مهمان قدیم  
خود را خواهد شناخت رئیس آه بی کشید و گفت چگونه نیست نامم و حال آنکه در  
ایام مهمانی او روز هونلای را دیدم بسنوز آن ساعت ترشاک بیاد من اندر است  
وزیر درخت کرد و عامر به اشاره چشم و صورت بر رئیس فهمانید که این صحبت را  
موقوف نماند زیرا که لایل باین یاد او رخی مؤلم نیست و خواست موضوع صحبت را  
تغییر دهد رئیس در این مطلب بر او پیشی گرفته از عامر پرسید که قطعاً این لیسر  
شما و این دختر نیستند و خرم شما خواهد بود ای اسم ایشان چه باشد عامر در جواب  
توقفی کرده بخاریدن ریش خود با انگشت سبابه مشغول شد بعد گفت بی آقا  
فرزندان منند و اسمشان عبد الرحمن و سلمی است رئیس بهین یک سؤال  
کفایت کرده دیگر سؤالی نکرد زیرا که ملتفت شد که در دل عامر مطلبی است  
که میخواهد مخفی دارد پس خود مشغول ساخت بشماره سنکریزه ها که در جیب داشت  
و در جیب خود با انگشتان خود آنها را می شمرد و چنان سنکریزه ها در آن ایام  
نزد راهبان بجای تسبیح بود زیرا که برخویش دعوات خدی را واجب کرده



بودند که همه روزه بعد و میخسنی میخوانند لاجرم در جیب خود سنکریزه بقدر آن عدد میگذاشتند  
و از هر دعائی که فارغ می شدند یک سنکریزه از جیب خود بیرون می بردند تا سنکریزه تمام میشد و از آن استدلال بر عدد مفروض نموده زیراکه در میان نصاری تان  
سیر و بهم میلادی تسع معمول نبود خلاصه رئیس بعد از اشتغال بنکریزه ها موضوع  
صحبت را تغییر داده پرسید چند روزه از کوفه باینجا آمدید عامر در جواب گفت پست  
روزه با قافله آمیم رئیس گفت تحمل مشقت این سفر طولانی را برای مجر و تجارت  
این خرها نمودید و حال آنکه بقیمت مشقت شما فروخته نخواهد شد عامر از این سخن  
را هب بوی شک و یه به شنید و چاره بخراین ندید که هر شک بیست زایل نماید لاجم  
چنین گفت آقای من شما صحیح میفرمایید و اگر تکیه ما در این سفر بر فروختن این بارها  
بتنهائی بود بر آینه رحمت مسافرت را تحمل نمیشدیم ولیکن مقصود ما فروختن خرها  
و فروختن شتران نیز میباشد و این شتران بقیمت کران فروخته میشود و منفعت  
انها اضعاف منفعت خرهاست در معاودت نیز متاع مناسب عراق گرفته بجای  
مینمایم بعد عامر متشکر شد که همراهی سلمی در این سفر با ایشان معقول نیست خوا  
برای این مطلب غدی پیدا کند چنین گفت که اما سلمی دوست داشت و این سفرها  
ما رفاقت نماید بجهت دیدن شهر دمشق و منظرهای این ملک ما نیز همراهی او را با خودمان



۲۲ بتر از آن دیدیم که در خیاب مادر کوفه شهابانده ..... -

## فصل ششم پیر مرد مرناض

در وقتی که عامر باریس مشغول مکالمه بودند سلمی را نظر بر پیری افتاد که تکیه کرده بود بر گوشه صحن دیر و پهلوی او سکی بود با سر بزرگ و رنگ سیاه و قوی بنیه که تیر خود را بر زمین گذاشته و دستهای خود را بپا داشته و نشسته کویا شیر است شرز و چشمها خود را بسوی دوخته بود کویا صورت زیبای او را تامل مینمود با چشمانی که مانند چراغ میدرخشید اما پیری که تکیه کرده بود نظر سلمی را بسوی خود متوجه ساخت نوع مخصوصی زیرا که هیأت غریب و لباس بسیار درشتی داشت و سلمی هرگز مانند او ندیده و مثل او نشنیده بود و از پیری متاثر بود که یک موی سیاه در سر و روی او باقی مانده بود و از دور که شخص بر او نظر میکرد و گمان میکرد یک قطعه ابر سفید است که دماغ دراز از او پیرون آمده با چشمهای فرورفته که کرد حلقه او را گمان میری احاطه کرده و بالای آن پیشانی پُر از چین اوست و بیشتر باعث هزلگی نظر او شانه نکردن نمودن روستن روی او بود که صورت پُر از چرک او دلالته داشت که سالها نشسته بود و موی ژولیده او بقسمی بود که شانه را در آن راهی نبود سلمی دید که سر خود میخارد و با انگشتهای بلند خود که ناخن آن مثل داس بود میخوات



موی سروریش خوراشانه نماید و از همه غریب تر آن بود که از لباس و رتن او بجز ۳۳  
یکت پیراهن موئی نبود مثل مسجی که مر تا ضیق می پوشیدند یا عجمانی بود که از کثرت  
کنه رنگ آن معلوم نبود پس در نظر سلمی پیری تمثیل کردید و چشم اغبار او دیدن  
پیر پسندی سکت تخیه کرده چرت میزد مثل این بود که چشمهای خود را روی هم میکشید  
ولی میخواست بخوابد و سکش هم نزد کیش بود و هر دو رفیق یکدیگر انس داشتند و  
عبدالرحمن نیز خاطرش مشغول این فرتوت و سکش بود بسوی ایشان نظر میکرد و در  
حال ایشان تلمس کرد و اینکه عام اسم سلمی را در ضمن صحبت ذکر کرد سلمی طفت و  
متنبه گردید و آثار دشت بر صورتش هویدا بود پس بسوی پیر اشاره کرد و گفت ای  
پیر مراد بوش ساخته و عبدالرحمن را نیز مانند خود مد بوش می بینم عبدالرحمن هم که  
اسم خود را شنید طفت شد و از سیماهای او معلوم بود که او نیز مثل سلمی در تعجب است  
رئیس انجمن بر دهان نهاد و لب خود را گزیده نزدیک ایشان آمد ایشان نیز گردن  
کشیده گوش فرا داشتند رئیس ایستاد گفت این پیر بسیار شباهت دارد با شما  
مرتا ض عبادت پیشه ولیکن در بسیار چیزها با مرتا ضین نیز مخالفت دارد گویا خالی از  
جنون هم نباشد از چند سال قبل بانچه آمده و در زو اما اقامت نمود و این سکت نیز  
و شب که از او مفارقت مینماید و ما هرگز ندیده ایم که روی خود را بشوید یا ناخن خود را



۳۴ بکشد یا لباس خود را تبدیل کند و امر غریب او یکی اینست که هرگز در اطاقی وزیر صفی نخواهد  
 بلکه گاهی در یک گوشه تخته می‌کشد و گاهی در آن گوشه و گاهی نیز در بار بند پیرون می‌نخوابد  
 و بعضی از شبها در باغهای غوطه می‌نخوابد بالای درخت یا زیر درخت و از همه غریب‌تر آنست  
 که گوشت و نان می‌خورد و قوت او بر میوه چسبزی نیست در باغهای کرد و برای چند  
 میوه از درختها بالا میرود و بدست خود می‌چینه و کسی هم از ما متعرض حال او نمیشود زیرا  
 که بر حال و سکنت او شفقت و رحمت می‌سناییم در این نواحی هم میوه قیمتی ندارد  
 عامر گفت در این صورت ناچار باید این پیر صاحب کرامت باشد چه اشغال این  
 اشخاص را در نزد ما صاحب کرامات می‌شمارند.....

### فصل هفتم همان دیگر

در بین اینکه ایشان باریس مشغول صحبت ایستاده بودند صدای زنگ ناگهانی  
 شنیدند که از پیرون کوبیده شد یکی از راهبان حرکت کرد تا اینکه رسید به استقبال  
 نماید و رفت از دیر پیرون و طولی کشید و برگشت رئیس خود در عقب او حرکت کرد و  
 سلمی دست خود را دراز کرده سگ را صدا می‌کرد که نزد او بیاید سگ نیز تپید و دوید  
 و آمد پیش سلمی او نیز یکپارچه میوه یا خرمائی که در جیب داشت بک داد و سگ نیز  
 او را بخورد و با دستانش گرفت سر خود را با لباس و می مالید و او نیز دست بر سر پیشانی



سک می کشید و سک مردم با و نزو بکتر میشد و دم خود را حرکت میداد بعد از آنکه صدی ۲۵  
ناقص میشد و سک صدای آژانسید بکمرته ریهت پستاد و دم خود را بلند کرده  
لفت درویر کردید و چشم خود را به آنست و دخت که گوش خود را نیز کرد مثل اینکه توقع بود  
کسی را به پند و نظر بود که بر او پیرد چون توقف ریس در پیرون طول کشید یک مرتبه سک  
پارس بولناکی کرد که عامر و سایرین از جا جستند و خصوصاً پیر مراض که خفته بود بفته  
پیدار شد و با طراف خود نظر افکند سک را از خود دور دید او را صدا کرد .....  
شبنوب سک نزد او رفت و دست و انخت او را مشغول پسیدن زبان  
زدن شد و پیر سگفت خوشا بر تو ای فریق من ای دوست من بعد او را گفت چه  
کمان داری باین شخص که تازه وارد شد و ناخوس از آمدن او خبر داد از صد کردن  
تو بچه ظاهر میشود که نسبت با و بدگانی عامر که صدای پیر شنید و تکلم عربی فصیح او را  
دید که سک خود را به عربی جا بلیت صدا کرد در اول خود گفت معلوم میشود که این مرد بای  
عربی باشد آیا باشد و سبب این حال او چه باشد اما رئیس که دید را به و دیر کرد  
و خودش در عقب او رفت دم در دیر مرد را دید با لباسی که شبیه لباس عامر و نقش  
بود ولیکن رئیس بکمرته رزم خورد از برص شدید که در صورت این مرد دید بدیه  
که بالمره صورتش سفید شده بود باین حال رئیس او را رفیق از عامر تصور کرد که در را



۳۷ از آنها عقب مانده و حال رسید و است پس او را مرجا و خوش آمد گفت و گفت

بفرمایید که رفقای شما قریب دو ساعت است واروده و نشسته اند آن مرد

انحست بر لب نهاده اشاره بکوت نمود و دست رئیس را گرفته برود و برنج و الا آنجا

که کسی نمیدید و بر رئیس بفرموده باش از این که آمدن مرا بجای بگوئی و خصوصاً آن سه نفر

که خیال کردی رفقای من هستند زیرا که در این امر سر عظیمی است که بعد از این بر تو معلوم

خواهد شد و اما الان خواهشی که از تو دارم اطمینانی بمن بدهی که کسی مرا نه بیند و از بودن

من هم در اینجا کسی مطلع نشود و من اول تو بگویم بر خدای باش زیرا که امر تعلق دارد با ما

ما خلیفه یعنی یزید بن معاویه رئیس از این تقریرات ترس اندر شد و فوراً جواب داد

که هر چه میل تو باشد چنان کنم و اگر نخواهی و بگوئی این همانها اگر بودند شان اسباب خطر باشد

انسانه از دیر پرون میکنم گفت نه ایشان را پرون کن بلکه بگذار در دیر باشند که خودشان

مایل هستند ولی تو را سفارش میکنم که خبر آمدن مرا ابداً ذکر نکنی گفت سمعاً و طاعه پس آن

از درمی که در آن کوچه بودند منتی بدین میزد که در اطراف آن دلیلهای بعضی حجرات بودند و

را بمبانی که مشغول کسب بودند از قیاس با فنده کی و خیاطی و نجاری در آن حجرات تملک

داشتند این مرد ابرص را داخل کرد و او تعجبی از دیدن و کالین و این کسبه کرده بود و

بقسمی که خود را در یکی از بازارهای کوفه تصور میکرد و پس غریب بنظرش آمد و چنانکه لباس



این راهبان هم بنظرش غریب آمد زیرا که راهبان عراق را دیده بود که مسح از بافته مو ۲۷  
یا پنبه می پوشیدند و بالای آن پوست سفیدی بود از پوستهای بز که شب و روز  
از تن خود پرون میاوروند مگر وقتی که اسرار مقدسه آسمانی را فرامیگرفتند باری  
رئیس و شخص ابرص رفتند تا رسیدند با طاق مخصوصی پشت کلیسا و او را داخل آن  
اطاق کرد و در دل خود حرفهایی که از او شنیده بود مردودینمود و با خود گفتگو میکرد  
بعد از آن برگشت نزد همانا در صحن دیر و دلش میخواست که با ایشان بطور اختصار محبت  
و صحبت نماید پس امر کرد بعضی از راهبان اطاقی برای منزل و اقامه ایشان حالی نماید  
و ایشان را داخل آن اطاق نمود که در او جز حصیری چیزی نبود ایشانم در بسته و

اطاق نشستند فصل هشتم جدال بعد از آنکه همانا

در اطاق نشستند اول کسیکه از ایشان تکلم نمود بعد الرحمن بود که عامر را منیاطب  
ساخته گفت من با تو نکشم که درآمدن و نبال من باین دیار خطا کردی و اگر خودت  
بمن آمده بودی باز خوب بود ولی سلمی را همراه آوردی که موجب بدگمانی شد  
تا اینکه شنیدی از رئیس دیر که کنایه و گوشه میگفت عامر در جواب گفت فرزند من که با تو  
گفتم آمدن من بی احتیاج بود زیرا که من پرستاری تو را بکردن گرفته ام پس تو بمن  
اولاد نمی و پدرت هم در وقت مردن مرا وصیت بکفالت و نگاهداری تو کرد و دیم



۲۸ تُو بی اختیار اقدام بر عمل بزرگی کرده که قبل از تُو کسی اقدام بر آن نکرده و میخواستی تک و تنها  
بیانی بولایت غریب پس چگونه عقب تُو نیامدم اما سببی اضطرابش برای تُو از من پیشتر  
عبدالرحمن گفت شاید تُو مرا نسبت بخطا و غلط میدی و در کاری که مقصود من از آن  
انتقام آل رسول و نجات مسلمانان باشد سلمی با نهایت آرامی کلام آور ابرید و  
گفت حرفی نیست در اینکه اینکاری که برای انجام آن آمده امر مقدسی باشد و در صورتیکه  
تُو از اقدام آن مضایقه داشته باشی خود من در اقدام آن حاضرم و شاید در انجام  
آن از تُو سزاوارتر باشم زیرا که این شخصی که تُو عازم کشتن او هستی و میخواهی مردم را از  
شمار او راحت کنی با من بیشتر بدی کرده و میان من و او خون بزرگی است که پدرش را  
کشته چنانکه میدانی کشت پدرم را بدترین قسام کشتن کشت او را در حالتیکه من او را ندیدم  
و صورتش را نشاختم بودم کشت حجر کنیدی آقای قوم و تشخص قبیلہ را برای چه کشت  
برای اینکه در لعن امام علی پسر عم رسول اطاعت او را نکردی بجزیرت و استوجب قتل است  
اگر برای انتقام امام علی نباشد بجهت شقاق و حقد و عداوت و اگر برای هیچ یک از اینها  
نباشد باز او مستوجب قتل است بجهت نجات دادن بندها که خدا از سلطنتی که  
بصالح خلافت اشتغال ندارد و مشغول بنا و امت شراب و تربیت سکن و نور و بوی  
و نمیشنی بازمان و شکار و خوش گذرانی و شعر و طنز و سوز و دل سحر و کاری او را



دین سرجمای خودش پس اقدام بر قتل محب شخصی فصیلت است و لکن کار بزرگی است ۲۹  
 که خطرهای بزرگ در اوست از گنجی برای تو ممکن شود اینجا در صورتیکه تو یکده و شصتی  
 و نیزید خلیفه است خدم و حشم شب و روز او را محاربت میکنند حکایت اقدام  
 ابن المجمل لعین و جرات او بر قتل امام علی در وسط مسجد و نجات نیافتن او بمن رسیده است  
 و قیرسم بر سر تو هم همین قسم باید ایما تو جان خودت را بر همه فطر غرضی کنی و چون  
 صحبت سلمی عبدالرحمن نشسته و کوشش میداد بهنگه بانیجا رسید و قصبه ابن مجمل  
 و قتل امام علیه السلام بدست او بنا کرد و در اطاق راه رفتن و اهمیت مطلب در صورت  
 آشکار بود چون سلمی از کلام فارغ شد عبدالرحمن ما و گفت سلمی در آنچه میگوئی  
 تامل کن و بفهم چه میگوئی در صورتیکه تو و خشری بی می شناسی که گشتن این مرد و فصیلت  
 است و میگوئی اگر من اقدام بر آن نختم تو خود اقدام خواهی کرد پس چگونه تصور میشود  
 که من از اینجا رضایقه داشته باشم اگر چه جان من در سر آن برود سلمی  
 کلام او را برید و گفت که جان من برود خدا جان تو را از هر شری محافظت فرماید  
 محض همین مطلب بود که من با عمویم عامر و نبال تو آمدم تو پروان آمدی از  
 کوفه در صورتیکه عامر قتل زید بودی آنهم در دمشق شام حالاً به نیم زید کیت..  
 ایما و امر و خلیفه و پادشاه مسلمانان است و اختیار امورات و دوست او نیست..  
 باقشون





۱۰. باقون و نوکری که در دوا درستند ما رسیدیم که تو بچکت او بختی یا شری بنویسد  
در صورتیکه از تو دور باشیم حال ما چگونه خواهد بود لا علاج در دوا حال تو ایم که با تو ترک  
باشیم شاید در رای تو رایاری بنایم اما بیزیدن رختی برای خود تصویر کنیم که کشتن او  
اگر چه ما میستد داشتیم که از ارتکاب قتل او خلاص شویم اگر پدرش معاویه الصافیه  
و خلافت را میان سلیمان بعد از خودش بوری قرار میداد زیرا که اگر ایگار را میکرد  
مطولی امر خلافت میشد مگر حبیب و اوقای جوانان مسلمانها امام حسین زیرا که او  
همه کس بخلاف اولی بود ولیکن معاویه به اصرار خلافت را بجهت پدرش بزرگ وصیت کرد  
در حالی که بچکت از مسلمانها میل باین امر بودند پس ما چگونه از او دست برداریم و  
نیاده از این معاویه پدر من حجر گشته است بدتر کشتنی در صورتیکه تو برای کشتن  
عمویت از او کینه داری من چگونه بپریم و بپس وجودم و کینه از او داشته باشم که پریم  
گشته شد و اورا ندیدم با وصف این حال هم شمار این تازه کی تفصیل حال پدرم گشته  
شدن او بمن خبر دادید و من در بیابان تربت شدم با حال طفولیت که جز بازی  
شوخی خیری نمیدانستم و پدر خود را زنده تصور میکردم که در کوفت و هر وقت اسم او  
ذکر میشد مردم قبیل از مرگوت و جوانمردی او بتجید و شناسامی کردند و من پشدار  
بودم که بعد از بزرگ شدن پدرم خواهم آمد و اورا خواهم دید و در میان مردم با و شکار  
خواهم



خواهم کرد بسوز روزی از عمر شب رسیده بن گفتند که پدرت کشته شدت ۳۱  
 سلمی این حرف را و وکلایش باب و هانش گرفت پس اندکی از سخن گفتن توقف کرده  
 بعد از آن بهامر گفت عمو جان آخر تو مرا خبر ندادی تاکنون بتفصیل کشته شدن پدرم  
 ولی امیدوارم که وعده خود را موشش کنی و در سبب و تفصیل خبر را برای من ذکر  
 کنی زیرا که تو خودت گفتی که پدرم در این نزدیکی مدفون است آیا حقیقتاً من  
 او را میدانی عامراهی کشید و گفت به خانم من من مدفون او را میشناسم و مکان  
 دارم که رئیس این دیر نیز بشناسد نشیدی که همین حالا اشاره بان عمل قطع نموی  
 سلمی گفت بلی شنیدم ولی بیچ از این معنی خوشوقت نشدم زیرا که من نمی دانم این  
 از همه کس بجهت بیشتر اہمیت دارد تا به پسیم کار را بگنج خواهد رسید و درین بین  
 گفتگو باز بعد از من در میان حجره مشغول راه روشن بود و عقال خود را باز کرد و چپه  
 که کوفیه میکشید بر روی شانہ خود انداخته و درین راه فرستادن چشم از روی سلمی برید  
 و از محبت و غیرت او خطا میکرد چنانکه این مطالب را از سلمی شنید او را جواب داد  
 که بدان های سلمی ای دشر عمو و نامزد عزیز من دای از زود و تنها مقصود من  
 بدان خدا ترا بخشد که از برای من زندگی ناگوار است تا زمانی که اتمام کیم  
 از برای پدر تو که مدفون است در این سبزه زار که موسوم بمرج خذراء بعد از آنکه  
 من



۳۲ من موفق باین امر شدم حق من است که تو مال من و من از آن تو باشم بطور  
 که پدرهای ما از زمان تولد ما در حیات خودشان وصیت کردند و چنانکه باین  
 عمل موفق شدم بر مرک من تاسفی نخواهد بود سلمی که خیلی مواظب بود  
 صدایش بلند شود از شدت جفا و هم از ترس رفا باین حال بی اختیار فریاد  
 زد و گفت جان تو در پیش من خیلی عزیزتر از جان خودم میباشد اگر خدای  
 نخواسته بدی نبو برسد در باقی ماندن من چه فایده خواهد بود پس اگر در این صورت  
 من خودم را بشو ملحق کنم ملامتی نیست و اما غموی ما عامر که در حقیقت بمنزله پدر مات  
 از همه عالم بریده است محض خاطر ما و در سختی و سستی رفیق مات عامر با وجود آنکه  
 این امر را خیلی بزرگ می شمرد از ملاحظه حرکات و سکناات سلمی درین سخن گفتن  
 غافل نبود گاهی بعد الرحمن و گاهی سلمی نظر میکرد و حظی میکرد از صفات مادر  
 که خداوند در این دو تن دو یغنه نهاده است .....

## فصل پنجم حقیقت حال

البسته خوانندگان از این قراین مقال متفت شدند که سلمی و خیر بجرین عدت  
 که در مرج غدا گذشته شد و بعد الرحمن نیز پسر عموی سلمی و هر دو نامزد یکدیگر کردند  
 و عامر نیز کفیل و قیم ایشان میباشد و تفصیل قصه چنان است که سلمی هشت سال قبل  
 از گشته



از گذشته شدن پدرش درگذشته شد پدرش او را بزین عامر سپرد که شیرش بهر سه سه  
و بادیه که منزل داشت و همین قسم عادت اهل شهر از اعراب بود که چون شکار  
مولودی میشد او را بعضی از زنهای بادیه شین می سپردند که در هوای صافی با  
نشاط و زنده گی کواری تربیت شوند و فایده این کار آن بود که اولادشان صحیح و  
قوی باز و تربیت میشد و همچنین خانم ماسلی در دامن عامر هشت سال تربیت شد  
و پدر خود را ندیده بود بعد از آنکه در سال پنجاه و یکم هجری پدر سلمی را با سایرین برنج  
غذا بردند که بکشند و گشتند چنانکه بعد از این گفته شود در این وقت مادر سلمی نیز  
مرده بود باری آخرین کلمه که حجر در وقت گشته شدن تکلم کرد این بود که بعیامرو  
کرد که مواظب و متوجه سلمی باشد و او را با اولادی خود برگزیند و با عجل الرحمن  
او را تزویج نماید ولی بعد از مردن معاویه ابن ابی سفیان پس سلمی در دامن عامر بود  
تا بحد جوانی رسید و عامر هم ببلاد شام برای تجارت بسیار آمد و شد و می نمود  
خصوصاً در عهد جوانی که قبیلہ بنی کنده هنوز نصرانی بودند و عامر هر زمان که به شوق  
می آمد در آنجا مدتی اقامت میکرد و در ضمن بدیرها و کلیساها آمد و رفت میکرد و  
با اهل معرفت مجالست میکرد ایشانم بعضی قصه ها از تاریخ یونان و متعلقات آن  
از تواریخ شام و غیر آن برای او ذکر میکردند و او هم از بسیاری هوش هر چه می شنید



۳۰۴ حفظ میگردونیم. بقیمکه در میان قوم و اقوان خود معبود و معروف بود که از همه  
بیشتر و بهتر در تاریخ اطلاع دارد و چون در سلمی بهوش و نکامید و رغبت او  
در اطلاع یافتن بر قصه های اولین مشاهد میکرد او هم از قصه ها و اخبار فرس و روم چه  
میدانست برای او نقل میکرد و در ضمن صحبت مکرراً از پدر خود استفسار مینمود  
ولی عامر خبر گذشته شدن پدرش را از او مخفی می کرد تا دو سال قبل از بعضی اشخاص  
شنید و حقیقت امر را از عامر پرسید عامر نیز با جری را با او بخت و بعد  
از شنیدن خبر قتل پدر حمیت در او بجوش آمد و مهربانی فرزند می او را هیچان  
آورد و در دل با خود عهد کرد که اشقام خون پدر را بکشد اما بعد الرحمن  
او هم پسر عموی سلمی بود و در میانان با او تربیت شد و در وقت تاف  
بریدن سلمی نامزد او شده بود این دو طفل با هم بزرگ شده بودند از زمان  
طفولیت که ریک بازی میکردند و با بزرگ های کله و آهوی های صحرا میدویدند و دریا  
و دریا و او هم پدرش در طفولیت مرده عامر کفیل و قمیش بود همینکه با دراک  
و کشته شدن عمویش حجر را شنید و عظمی که مردم با او قرار میدادند با خود قرار گذاشت که  
خون او را بجواید و او هم مثل سایر بنی کنده و غیر ایشان از دوستان اهل بیت  
از برای معاویه حقیقتی میدانست پس او و دختر عمویش سلمی بر دشمنی بنی امیه و



و نصرت اهل بیت بزرگ شدند و معاویه بسوز و ریاضت بود که مردم مبط  
مرک او بودند تا با امام حسین بیعت نمایند پس عبد الرحمن مدتی بر خیالات خود  
صبر کرد و با عامر و سلمی بجای رفتند و مدتی در خانه امام حسین در مدینه نزل نمود  
منظر امر قضا و قدر بودند اندکی قبل از وفات معاویه بحسب اقتضای احوال مکه و مدینه  
نمودند وقتی کوفه رسید که معاویه مرده و خبر بیعت یزید با ایشان رسید این معنی  
پسار بر عبد الرحمن ناگوار آمد و قسم خور و که دل خوش نباشد تا اینکه یزید را بحد سلمی  
یزید با او موافقت داشت در این معنی سختی نیکیست ولیکن کمان نسکد که عبد الرحمن  
باین زودی اقدام بر چنین امری نماید در یکی از روزها عبد الرحمن از در آمد بانعام  
و سلمی وداع نموده ایشانرا خبر داد که عازم دمشق خواهد شد تا قسم خود را راست نماید  
ایشان چنانچه خواستند او را کجا دارند او گوش نداد و بالاخره ایشانرا وداع کرده بفرمود  
پروان رفت در شب آن روزی که او رفت دل سلمی ابد آرام نگرفت و فرستاد  
بزرگ آمد و بنای پستی گذاشت تا بالاخره عامر بحیله تجارت خرابه بعد از  
موتی شدند ولی در اندک مسافتی بغوطه مانده با قافله عبد الرحمن رسیدند  
و او آمدن ایشان بسیار بد آمد و بر این آمدن ملامت کرد ولیکن راجی بر حق  
ایشان نداشت آن بود که با هم بدیر خالده وارد شدند چنانکه دیدیم بعد از  
آنکه



ع ۳۰ آنکه گفتند ی سابق در میان ایشان گذشت سسلی گفت چاره خرابی ندارم که امر بحکمت  
تدبیر کنیم اما کشتن زید در میان نوکر و شکر توریت که بابر تونی پسندیم و امری غم  
مکن است ایارای صیابی در این خصوص داری که مقصود برسی عبدالرحمن  
که این سخن از سسلی شنید با خود اندیشه نموده نشست و مشغول راست کردن خفیه  
خود گردید و گفت سسلی تو از در حکمت سخن میگویی و کمان کمن که در من نیز چنان  
اندازه محکم شده باشد که بر چنین امری بجمالت روی آرم ولی من تیر در آن  
خصوص رانی دارم که او را بر شماعرضه میکنم و کمانم نه است که شمایر بامن در آن  
موافقت نمایند عامر پرسید آن رای کدام است عبدالرحمن گفت زید  
از شدت حرصی که بر شکار دارد بنفقه نمیکند رو که در آن برای شکار پروان زرد  
با خدم و حشم بسیار و سواره و پیاده فراوان کمان ندارم که خرابی غوطه بکشی  
و دیگر شکار برود زیرا که مرغ و آب و اقسام شکار بسیار است و مخصوصاً  
و کبک در این نزدیکی است و من می شناسم که او را جرد میگویند و کور  
در آن نواحی بسیار است و نیزه نیز شکار این حیوان و لع شدیدی دارد و من  
حوالی او مترصد و مراقب می شوم تا زمانی که دنبال شکاری بتازد و از  
اتباع و خدم منفرد شود پروان می آیم و او را با تیر اگر نه با خنجر می قتل می رسانم و بعد



از آن اگر خوش هم بامن روبرو شود و مبارزت نماید باکی ندارم و نمی ترسم و اگر سه  
در مرتبه اولی او را تنها نیافتم منتهی فرصت انفرادی می شوم تا در دفعه دوم و سیم  
لا محاله یکمرتبه تنها عقب شکار می رود من باور سیده شربت مرکش می چشام و حلا  
از شرش راحت می نمایم و سلام سلمی که این مقال را شنید تبسمی کرد و از  
کثرت خوشحالی چشمش برق زد چه صحیحی بود و گفت نیکو رانی است ولی باید  
مراقب باشیم تا برای شکار پیرون آید عامر گفت این کار با من که فرود آید بابا  
تجارت خود داخل شهر دمشق کرده خبر شکار رفتن زید را مطلع می شوم سلمی گفت  
خداوند تدبیر کار ما را بکند ولی عمو جان از تو خواهش دارم که ما را بقبر پدرم دلالت  
کنی که تربتش را زیارت نموده چشم خود را از خاک قبرش سربه نمایم و خبر گشتن  
او را بتفصیل بشنوم عامر گفت دخترک من از اینجا تا قبر پدرت بقدر ربع ساعت راه  
است و زیر درخت گردوی بزرگی که از دور نمایان میشود ولی مانمی توانیم بر قبر  
پدرت رفتن کمرد شب زیرا که اگر رئیس دیر یا غیر از آن خاصی که آن مکان را می شناسد  
ما را به پند که بانجا میرویم در باب ماثبه می افشد مع تقصه باقی آنروز را با آن  
از خستگی سفر که رانیده فطر بود که شب برسد تا بر سر قبر حجر بروند .....

## فصل دهم حیل پیرون رفتن



چون آفتاب غروب نمود هر تیره بایم رفتند بالای بام دیر و بچمی نمودند  
که قصد ایشان میل بفرج منظر غوطه است در شب رئیس دیر که در گوشه از بام نشسته  
مشغول دعای تنها خواندن بود ایشان را دید و ایشان نیز از او غافل نموده نشستند  
و مشغول صحبت بایم شدند تا رئیس از او غیبه خود فارغ گردید برخواست بسمت  
ایشان حرکت کرد و ماه و در شب چهارده و بدر کامل بود هنوز غروب آفتاب  
نشده بود که ماه از پشت اقی سر بر آورد گویا گردن می کشید که با آفتاب و دایع  
نماید و او نیز تجا بل نموده میرفت و اتفاقاً بامه عالم افروز داشت و زبان گشایش  
گویا بود که اگر تقای مرا طالبی در دنبال من پیا و گویا ماه میدانست که بنور آفتاب  
محتاج است لاجرم قدم بقدم او را متابعت مینمود و از اشعه آفتاب مستفاد  
بردم برقت گرفته بر باغهای وسیع غوطه می افکند و در آن باغها که میوه ها  
کونا کون جفت و طاق کنده بود قنات با جاری و دریا چنانگیل داده نو  
ماه بر سطح آبهای آن تاپیده منعکس میشد و مانند چراغها بنظر می آمد و ساعتی  
نگذشت که ماه بلند گردید و آن باغهای خسترم را روشن ساخت و غوطه منظر  
دریای رخا زنگ میآمد که عوض صدای امواج دریا صدای برک درختان بود  
و بانک ریزش بهار با بانوای مرغانی که دسته دسته باشیانه های خود میرفتند  
و تسبیح



و تسبیح خلاق بزرگ را می سروروند باری عام باریس بخت اندر آمد اما سلی و  
 عبد الرحمن ایستاده بودند و تامل در منظر پای غوطه میکردند ولی سلی را خاطر شل  
 بود بخطری که در پیش بود و حبش عبد الرحمن را تهدید میکرد با وصف این خود را شغل  
 میداشت بدرخان بار و در چشمهای جاری و شعاع مثل لاله ماه که رو برویش بود  
 با آنچه در این میان می شنید از صدای کنجگما و بانک حیواناتی که در بار بند بودند  
 از قیل صدای بز و بانک کا و دوشتر و با وصف همه اینها از خیال گشته شدن  
 پدرش و آشنایان که در شنیدن صحبت عامرا شب داشت پرون نمیرفت اما  
 عبد الرحمن بسیع همش مصروف تا پیر حیل بود برای رسیدن باز و رو گشتن  
 زینده ملتفت غوطه بودند نه مناظر و لکش آن غفلتا نظرش بر سلی افتاد که بگو  
 نگاه میکرد و ماه با صورتش برابر شده روشنی ماه بر صورتش تابیده گویا  
 دو ماه بودند که با هم در اینجا و عنده ملاقات نهاده بودند از این معنی شور عشق  
 در او بحرکت آمده از معانی دلکشی که در دختر عموی خود دید خطا برده و بعباشد  
 و بخاطر که را نید تعریف و توصیفاتی که شعر او در جمال بدر نموده اند پس با خود گفت  
 این صفحه که در بی زبان که آتش بدراست کجا میرسد باین ملک کویا که نور  
 زنده کی از جمالش میدرخشد و کویا زبان حالش کویای این شعر بود



میان ماه من تا ماه گردون به تفاوت از زمین تا آسمان است و حامد  
 خصوص مطالب مختلفه باریس مشغول صحبت بودند که هیچ دخلی بحیالات  
 قلبی عامر نداشت از قیام امر حج و غم زیارت قبر او در شب ولی خیمه  
 را دوخته بود بطرف درخت گردونی که شاخات و بر قبر حجر سایه افکنده بود و  
 بقسمی بر آن درخت نگاه میکرد که رئیس ملتفت نگاه کردن او میشد و بمحض دیدن  
 آن درخت رشتن ساخت از دور بواسطه بزرگی آن و پهن شدن شاخهای آن  
 پس آه طولانی کشید و دست نگاه کرد در راهی که بآن درخت میرسید بعد  
 ملتفت رئیس گردید گفت منزه است خالق عظیم حق در ریاست این شب متاب  
 و حقد لطیف است این منظرهای نیکه رئیس گفت ای فرزندان آثار دلا<sup>لت</sup>  
 میکند بر قدرت خدای سبحان و من به وقت در این محل می ایستم و باین مقام  
 میرسم تسبیح میکنم غایت بزرگ الهی را که میافرموده است برای انسان جمیع  
 مایحتاج او را تا اسباب سرور و انبساط او در این زندگانی کامل باشد و  
 گفت منزه است خداوند بزرگ است سلطنت او چه زیادت صنع او و  
 چه قدر بدیع است مخلوقات او در عراق هم باغات غم زیاد است ولی  
 اکثر درختان آن نخل غرام است اما درختان میوه دیگر که در اینجا می بینیم مخصوص



پادشاه میثابد و دل من بامن همیگوید که امشب بیرون بروم و از بوی ۱۴

عطر کلهای این باغات لذت برده و رهوای متساب در میان درختان بروم  
اما جناب شما مانعی برای این کار میدانید رئیس گفت من مانعی نمی دانم زیرا که

باعثا و من تماشا می این باغات و این مناظر را از بالای بام بهتر میدانم زیرا  
که جلوه نظر گشاده تر است خصوصاً در شب قشای عامر گفت صدق فرمودید ولیکن

و حرکت من خیلی مایل است به بیرون رفتن و از من خواهش کرد و من هم با و وعده دادم  
که همراه او بروم و قدری کردش نموده معاودت کنیم رئیس گفت مانعی از بیرون

رفتن شما نیست اگر بخواهید بعضی را به بازرا بگویم برای راهنمایی در خدمت شما پیانید گفت  
من خود این راهها را نیکو بلدیت دارم و حاجتی بر شما ندارم رئیس گفت هر چه میخواهید

بکنید فصل یازدهم رفتن بطرف درخت کرد و ۱۵

برگشت بنزد عبدالرحمن و سلمی و بایشان گفت بسم الله بفرمائید برویم پائین قدر

در میان باغات و درختان غوطه بردش کنیم که حضرت رئیس اجازه فرمودند

ایشان نیز حرکت کرده هر سه نفر بجن دیر پائین آمدند و نگاهی بطرف قنات خود که در

آنجا، روز در آن مقیم بودند نمودند و دیدند که در اطاق باز مانده است ۱۶

و دید که در راه نبود و دید که شیخ متقاضی نزدیک در اطاق خوابیده و



پیرا با او ندید از تنها ماندن سگ در آنجا تعجب نمود با وصف اینکه شنیده بود  
 این پیر فرشتوت شب و روز کمتر از سگش مفارقت میجوید باری عبد الرحمن و سلمی  
 افتاده رفتند در دیر عامر هم دنبال ایشان رفت پروان و خنین میگفت که  
 شیبوب را تنها دم در حجه خودمان خوابیده دیدم و بیاد آن پیر بزرگوار افتادم و  
 چیزی که او کار او مرا مت کرده است حرف زدن عربی فصیح است و لجه  
 هم نزدیک بلجه اهل عراق است و آنه خیلی دلم میخواست که او را در خلوت بینم و  
 اصلش پرسم سلمی گفت او کجا و عراق کجا و برای چه باین دیر آمده من او را دم  
 ابله میگویم و لیکن از سگش پیوب خوشم آمده با او انس گرفته ام کاش  
 او را همراه خود ببرم که اذیت جانوران را اندام دفع نماید یا برای درد و آسایش  
 ما را بخر کند عبد الرحمن گفت بگذارید و رفیق برای پایدان کنید که با تمحی شدن  
 محتاج تریم از مرافقت سگ ما در اینوقت بدم در باغ دیر رسیده بودند پس  
 را کثوده بوی غوطه پروان رفتند و بچه میسروند که مقصودشان گردش و راه رفتن  
 تا از دیر دور گردیدند میان درختان سرد هم فرو رفتند عامر در جلو بود و عبد  
 سلمی از عقب او میرفتند گاهی بالا میرفتند و گاهی پائین میآمدند و در روشنی متباد  
 که از خدال شاخه ها میدرخشید راه را تجسس نمیزدند و عکس متباد در این صورت



همی آویزان نقش کرده بود ولی بدون حرکت یا اینکه آنسایه با ارواح علوی  
بودند که تیر رسیدند ماه ایشان را به بیسند و پناه تنه و ختان خود را مستور  
میداشتند و بمنظور یا از قناتی میکشستند یا از پی رو میشدند ولی بمکی ساکت بود  
اما قلب سلمی می طسید از شوق قبر پدرش و بعد الرحمن نیز مشغول فکر در نیت خود  
و قتل نرید بود تا اینکه مشرف شدند بر بندی مختصری که درخت کردوئی بالای آن بود  
و شاخه های آن قطعه درین خشکی را سایه افکند و بود که پست و بلندیمای بی رتبی  
در آن موجود بود چنانکه بآن درخت کردو رسیدند عامر بایستاد بعد الرحمن و سلمی نیز  
در دنبال او ایستادند و منظر بودند که نخی از او بشنوند که قبر را بشناسد ناگاه  
عامر شفقت سلمی کردید و با دست خود اشاره به پست کوچکی کرد که نزدیک ساقه درخت  
بود و گفت سلمی این است قبر پدرت پس تو را کلام خود را تمام نموده سلمی  
بی اختیار خود را انداخت روی خاک قبر و خاکها را می بوسید و گریه میکرد و فریاد می  
جان بلند کرد و گفت این است خاک تو پس خودت کجانی کجانی تو ای حجر  
ابن عدی آقای قسیده کنده و شدت بگریست اما بعد الرحمن پیش آمد  
تا در پهلوی سلمی بایستاد و گریه سلمی را بزرگتر شد زیرا که او آمده بود تا اشقام  
بکشد نه اینکه بگریه پس پهلوی ساقه درخت بایستاد و سلمی را گفت گریه کن ای سلمی  
که گریه



۴۶ که کریم جازنیت برستی که فردا اشتهام او کشیده خواهد شد و متوجه عامر گردید گفت  
 قصه کن عمو جان برای ما تفصیل گشته شدن صاحب این قبر را عامر گفت فرزند  
 من بشنید تا این حکایت را همان قسم که معاینه کردم برای شما قصه کنم بعد بعدی  
 هسته گفت اولاً این مطلب را دانسته باشید که ما درین دشمن ستیم پس اولاً  
 است که حتی الامکان خود مخفی و پوشیده داریم بعد از آن زمانی بکلی سکوت  
 باطراف خود نظر افکند تا مطمئن شدند که آرزین بجای از نفس و میان خالی است و بحر  
 صدای آشارها از دور و بانگ قربان صدائی شنیده نمیشود و سایه درخت کرد  
 هم باطراف ایشان افتاده بود پس خود را بسایه درخت در پهلوی قبر کشیده بر روی  
 خاک نشستند و سلمی نیز با چشمان اشک بار زانو زده ولی بجای ساکت بود و گریه  
 کشیدن نظر بود که عامر از حکایت پدرش چه خواهد گفت .....

## فصل دوازدهم وقایع حجر بن عدی

پس عامر بدو زانو درآمد و دستها را فاتحه تلاوت نموده خدای را استغفار کرد پس  
 سخن را گفت بدان امی سلمی که پدر تو که صاحب این قبر است از قوی ترین نصایح  
 و دوستان امام علی بن ابیطالب علیه السلام بود و در بسیاری از جنگها  
 با او بود و در راه او با شمشیر و شمشیر زبان جهادهای نیکو نمود تا نفس آخرین را



پس از آنکه امام علی بشهادت رسید و امر خلافت در دمشق بر معاویه قرار گرفت ۴۵  
تو دو و دیگر دوستان و یعیان علی به بعضی آشکار و بعضی مخفی بودند ولی سلطت سلطت  
معاویه کردیده بود و امر بی امیه قوت گرفته استخوانی پیدا کردند و پدر تو با قوم خود  
در کوفه نازل داشت و محبت علی و علی زوس الی شهادت فریاد میکردند و معاویه  
نیز چنانکه میدیدید بنک و شیوه خود را در پست کردن قدر امیر المومنین علی و یار  
اهل بیت قرار داده بود که اندام مردم را بر لعن علی علیه السلام میکرد و ایشان را  
بعضی از خوف اطاعت میکردند و بعضی با بیست نمودند و از همه شتر به توجهر  
و بعضی قشایش اباد داشتند پس در سال پنجاه و یکم هجری معاویه حاکمی بکوفه فرستاد که  
اسمش مغیره بن شعبه بود و او را در وقت فرستادن باین کلمات توصیه نمود که  
عاقل باید علاج واقعه پیش از وقوع نماید و شخص با حکمت باید نخشه کفایت مهمات را  
بنماید و من میخواستم ترا بهی چیزها سفارش کنم ولی بواسطه اعتماد بر بصیرت تو احتیاج  
بسفارش نمیدانم با وصف این از یک سفارش نمیکردم و آن دشنام بر علی و  
مذهب اوست و رحمت فرستادن بر عثمان و طلب مغفرت از برای او و عیب  
جویی اصحاب علی و دور کردن ایشان و مدح و تعریف شیعیان عثمان و بنک  
کردن ایشان است مغیره در جواب معاویه چنین گفت توبسی تجربه بکرد  
من نیز



۳۰ من نیز بسیار تجربه آموخته ام و پیش از تو برای سایرین هم خدمت کرده ام  
و از من راضی بوده اند تو هم بعد از امتحان من یا تجبده خواهی کرد یا نه مت...  
معاویه گفت امیدوارم که تجبده کنی شایسته پس منغیره بر حکومت کوفه قیام نمود  
و او از دشنام و بدگویی علی علیه السلام فرو نیکداشت و همچنین دعا کردن بر عیسا  
و طلب مغفرت از برای او چون پدرتو این مقالات می شنید در جواب  
گفت چنین نیست بلکه خداوند شمار اندمت و لعن کرده است بعد میگفت من  
شهادت میدهم که آنحیکه شما با من امت می کنید بفضیلت اولی تر و آنرا که مدح میجوید  
بدمت نزد اوست منغیره با او میگفت ای مجرب تر از غضب سلطنت و میریز  
ارسطوت او چه غضب سلطان بسی اقبال ترا بلاك یازد و بهین در گذشته  
دست میکشید و او امی بخشید و راوا خرایام امارت منغیره روزی باز سخنانی  
که در باره علی و عثمان همیشه میگفت بگفت پدرتو برخواست و بر روی او صحنه زد که  
جمیع اهل مسجد شنیدند و او را خطاب کرده گفت ای آدم بگو مواجبهای ما را که تو  
جس کرده باید بنده و حال آنکه حق آنرا نداشتی تو را چه که ندمت امیر المؤمنین کنی  
پس زیاده از دولت اهل مسجد برخواست همه گفتند حجر بصدق و نیکوئی سخن کرد  
بفرمای مواجب ما را بدینست که این سخنان تو بحال ما فایده و ثمری ندارد و از این



منعمی بخت بسیار سرودند منعمه از منبر برآمد دوستان و بشکان او را و دخل  
 شد و گفتند برای چه حجر را میگذاری که در سلطنت و حکومت تو اینگونه اظهار جرات  
 نماید و سخنان درشت گوید ما چارای معنی موجب خشم معاویه بر تو خواهد شد  
 منعمه در جواب ایشان گفت من حجر را گشته ام زیرا که حاکمی که بعد از من برگزیده شود  
 حجر او را هم نظیر من گمان خواهد کرد و بهین کارها که با من میکند با او خواهد کرد و با هم  
 انعام او را گرفته خواهد گشت من که خود پیر گشته ام اجلم نزدیک رسیده من چون  
 اهل این شهر بدست من نابود شوند تا ایشان بسعادت شهادت نایل گشته  
 من بشقاوت قتل اختیار مبتلا کردم و معاویه در دنیا بفرست رسید منعمه  
 در آخرت گرفتار رود و چار دلت شود پس چون منعمه وفات یافت و در حای او را  
 بن ایسه که بکر و حیل مشهور بود و والی گردید در هنگام ورود بکوفه بپا خواست  
 و خطبه بخواند و بر عثمان رحمت فرستاده اصحاب او را ثنا بگفت و گشاده کان عمار لغت  
 کرد و پدر تو بخواست و کاری که در عهد منعمه میکرد باز کرد زیاد غیظ خود را فرو  
 خورده چیزی نگفت تا زمانی که خواست پدرت را نابود سازد داخل مسجد کوفه  
 بر منبر برآمد و خدای را حمد و ثنا نموده پدر تو نیز نشسته بود پس از آن گفت  
 اما بعد عاقبت ستم و ستم زیانکار است همانا این قوم فرا ستم آمده بر من



۲۷۸ اشارت نموده مرا این دانستند و پس از آن بر خداوند جرات ورزیده و  
قسم با خدای اگر راست نکردید شمارا بدوای شما دوا خواهم نمود و اگر  
کوفه را از حجر منع نکنم و او را محل عبرت و کمال سایرین نسازم پس هیچ قسم  
ای حجر مادرت بفرایت نبشیند وقت خفتن ترا بر کرک فرود آورد پس  
از آن کس بطلب پدرت فرستاد و پدرت در مسجد بود و اصحابش بر گردش بودند  
ایشان با رسول زیاد گفتند نخواهیم آمد و او را در نزد ما کرامت و منزلتی نیست  
رسول باز گشت و قصه را باز یاد باز گفت زیاد فرمایشی خوشی که شد  
بن هبسم طالی بود امر نمود که جماعتی را بطلب پدرت بفرستد چون کسان شدند  
بیامدند اصحاب پدرت ایشان را دوشنم بدادند ایشان نیز باز گشته  
زیاد را خبر دادند چون زیاد نکریت که پدرت بواسطه طایفه و اصحاب خود اطاعت  
باوندارد تدبیر کونا کون برای نجات تا از راه خدمه برگرفتن اودست یافت  
باین طریق که بعضی از اصحاب پدرت از زیاد امان گرفتند که او را نزد معاویه  
بشام کسبیل سازد پس کسی از خودشان را نزد پدرت رحمة الله فرستادند او  
نیز در نزد زیاد حاضر گردید چون زیاد او را بدید گفت خوش آمدی ابو عبد الرحمن  
در ایام جنگ جنگی بودی اکنون هم که مردمان بصلح و سلامت گرایند باید باز تو  
جنگ



جنگ ہی جی ولی ہرچہ کنی بر جان خود کنی پدرت گفت طاعتی رانا فرانی کردم ۴۹  
 و از جماعتی مفارقت بجستہ ام و بر پست خود باقی ہستم زیادہ امر کرد و بزدنش  
 بزدند و چون او را بزد زیادہ گفت قسم بخدای سچی و عرص خواہم داشت تا بیا  
 کردنش را قطع سازم (کنایہ از کشتن) پس از آن زیادہ و دست آوردن  
 اصحاب حجر ہستام نمود و ایشان فرار نمودہ ہر یک را کہ قدرت یافت برفت  
 و بعضی از سخن چنان بزد زیادہ آمدہ گفت مردی از ما کہ صیغی نام دارد از سنا  
 جہرات زیادہ فرستاد و او را پیاوردند پس با وی گفت چہ میگوئی در ابو تراب ای دشمن  
 خدا صیغی گفت من ابو تراب را نمی شناسم زیادہ گفت او را خوب می شناسی آیا  
 علی بن ابیطالب را می شناسی گفت بل می شناسم زیادہ گفت ابو تراب ہم  
 اوست گفت ہرگز چنین نیست او ابو الحسن و بحسین است فراہاشی زیادہ  
 گفت او میگوید ابو تراب و تو میگوئی نہ صیغی گفت اگر دروغ گفت من نیز دروغ میگویم  
 و اگر شہادت باطل داد من نیز میدہم زیادہ گفت این نیز گناہی پس خوب  
 طلبید و پیاوردند باز صیغی را گفت در علی علیہ السلام چہ میگوئی گفت نیکو  
 ترین نخی زیادہ امر کرد و او را چندان بزدند کہ برین چہیدہ گفت از زینش  
 گیرید و یکبار بار او پرسید کہ در علی علیہ السلام چہ میگوئی گفت قسم با خدای اگر مرا



با استره پاره و پاره سازید و آنچه شنیدی در باره او نخواهم گفت زیرا دگفت باید بر  
علی علیه السلام ما سزاگونی اگر نه کردنت را خواهم زد گفت هر چه خواهی بکن که من  
اینکار نخواهم کرد پس او را در بنجر کران کشیده زندانش اندر کردند و من قسم بخدا  
که شجاعه از او ندیدم که پدرت را که خدا بر تو رحمت کند پس از آن زیاد و دوازده تن  
از کسانی که بنصرت علی علیه السلام متهم کرده بودند جمع نموده و جمعی شهادت دادند که  
حجر گروی انبوه کرده بر خلیفه معاویه دشنام داده بخاربه او خوانده و گفته است  
این امر سزاوار نمیباشد که در آل ابی طالب و او بر مصر هجوم آورده عامل امیر <sup>من</sup> کو  
را از آن پیرون نموده و خدا بر تو تراب را اظهار داشته بر او رحمت فرست  
از دشمنانش پیروانی بسته و این دوازده تن که با او هستند اصحاب او و برای  
او عقیده او میباشند پس از آن زیاد پدرت و اصحابش را بدو نفر از خاصان خود  
پسرو آن شهادت در این باب ایشان داد و ایشان را امر کرد بشام ببرند پس  
آنها را همی آوردند تا باین مکان رسیدند که مرج عذر نام دارد و در این مکان  
بگذشته بدشق اندر شدند و بر معاویه داخل گردیده شهادت نامه و نامه زیاد را  
بر او عرضه کردند و بر حسب اتفاق اشخاصی در مجلس معاویه بودند شش نفر از قضا  
پدرت را شفاعت نمودند و معاویه نیز قبول کرده ایشانرا بخشید و پس از آن جمعی را



این صحرای مستعد و آن جمع بیانه با میکان رسیدند قریب این وقت

## فصل سیزدهم کشته شدن حجر

و من از کوفه ناستاخته با این جماعت همراه بودم و گشت نموده همی گریستم و نظر  
بودم تا چه شود چون جمعی که از طرف دمشق میآمدند دیدم که با ایشان سلمه و غیره  
پوست بود و استم که برای کشتن حجر و اصحابش آمده اند و میدانستم که میآ  
شش نفر را بخشیده پس در این وقت بادرست نزدیک شدم چون مرا  
دیدند و خویش خواند و کلامی بامن سرود که تا پایان زندگانی خود فراموش نکنم  
و چنان دانم که نزدیک شدن اهل خود را یقین کرده بود پس بامن چنین گفت  
ای عامر من با تو وصیت همی کنم در باب دختر کم سلمی که تا بتوانی او را  
مجا نطت نمای و نزدیکش نمای جز با پسر عمرش عبد الرحمن ولی این کار کن  
که پس از مردن معاویه چون معاویه بمیرد و امر خلافت در میان مسلمانان بشوری  
اُفد نماچار حسین علیه السلام را بخلافت خواهند نشاند و چون او والی  
در خلافت شود اتمام مایه بیان را خواهد خواست ان شاء الله و هنوز پیر  
و اسفی سخن را تمام نکرده بود که آیندگان از نزد معاویه برسیدند پسر  
و اباشش تفرار و قایلش پیش آورده با ایشان گفتند که ما موریم بر شما غرضیم



پزاری از علی علیه السلام و ما نرا کفن بر آنحضرت اگر قبول کردید شمارا بگذاریم  
 و اگر ابا نمائید شمارا بقتل رسانیم ایشان گفتند ما چنین کاری بر امر کتب نخواهیم شد  
 پس امر کردند قبرهای ایشان را کنند و کفن ایشان را حاضر نمودند و پدرت  
 و اصحابش تمام آن شب را نماز گذاروند چون بامداد شد ایشان را پیش آوردند که بکنند  
 پدرت گفت مرا بگذارید وضو بگیرم و نمازی بخوانم که من هرگاه وضو گرفته ام نماز نیز  
 خوانده ام پس او را بگذاشتند و او نیز نماز بگذارد و باز آمد و گفت سو کند با خدای بیچ  
 گاه نمازی باین خفت نخواهد و ام و اگر از بیم کمان جرع مرگ نبود بسی نماز میخواندم پس  
 از آن گفت بار خدایا از ثوابم همی طلبم بر امت خودمان چه اهل کوفه بقتل ما شتاب  
 دادند و اهل شام بر کشتن ما اقدام نمودند سو کند با خدای اگر شما مرا در شام  
 کشتید من اول سوار سلمانان بودم که در وادی شام بهلاکت رسید و اول  
 مردی از مسلمین که سکان شام بر او پارس نمودند بعد یکی از آنها با شمشیر سوی او  
 رفت پدرت رحمه الله بزرید گفتند تو همین دم میکنی که از مرگ جرع نمی نمایم پس  
 صاحب خودت علی علیه السلام پزاری جوی تا تو را بگذاریم گفت چگونه جرع  
 نمایم که قبر کنده و کفن کتوده و شمشیر کشیده همی بینم و قسم با خدای که اگر از مرگ جرع  
 نمایم چیزی که موجب بخطر رود کار باشد نمی گویم پس او را بگشتند و ام را بگشتند  
 و نیز



و نیز گشتش بن از رفیعان او را پس از آن بر ایشان نازل کرده و این مکان بجای  
اندر کردند و این است قبر پدرت رحمت الله و بعد از آن من بسوی کوفه با  
گشتم و بکفالت تو قیام نمودم و تو و عبد الرحمن را تربیت کردم چنانکه خود بدان

دانایید **فصل چهارم اشقام تمام** ع

نظم میکند و سلمی و عبد الرحمن چشمهایشان خیره گردیده نزدیک بودند و لهاشان شغل کرد  
از کثرت سوزش چون عامر سخن را با پنج رسانی سلمی بی اختیار گردیده گفت  
وای بر این قتی قلب آکنده کان بی گناهان ایای برای نامزدان گفتن بر امام علی  
علیه السلام او را بگفتند پس گفت خداوند از قوم شما را اشقام خواهد خواست  
عبد الرحمن بپسند و خجری بکشید که جوهر او در روشنی مهاب برق زد و نظر  
بسوی قبر نموده گفت بدان ای کسی که بدون حرکت و انیم تمام هسته بدان ای

عموجان ای حجاب عدی بنامان با حاکم سخن میگویم ولی باروح طاهر

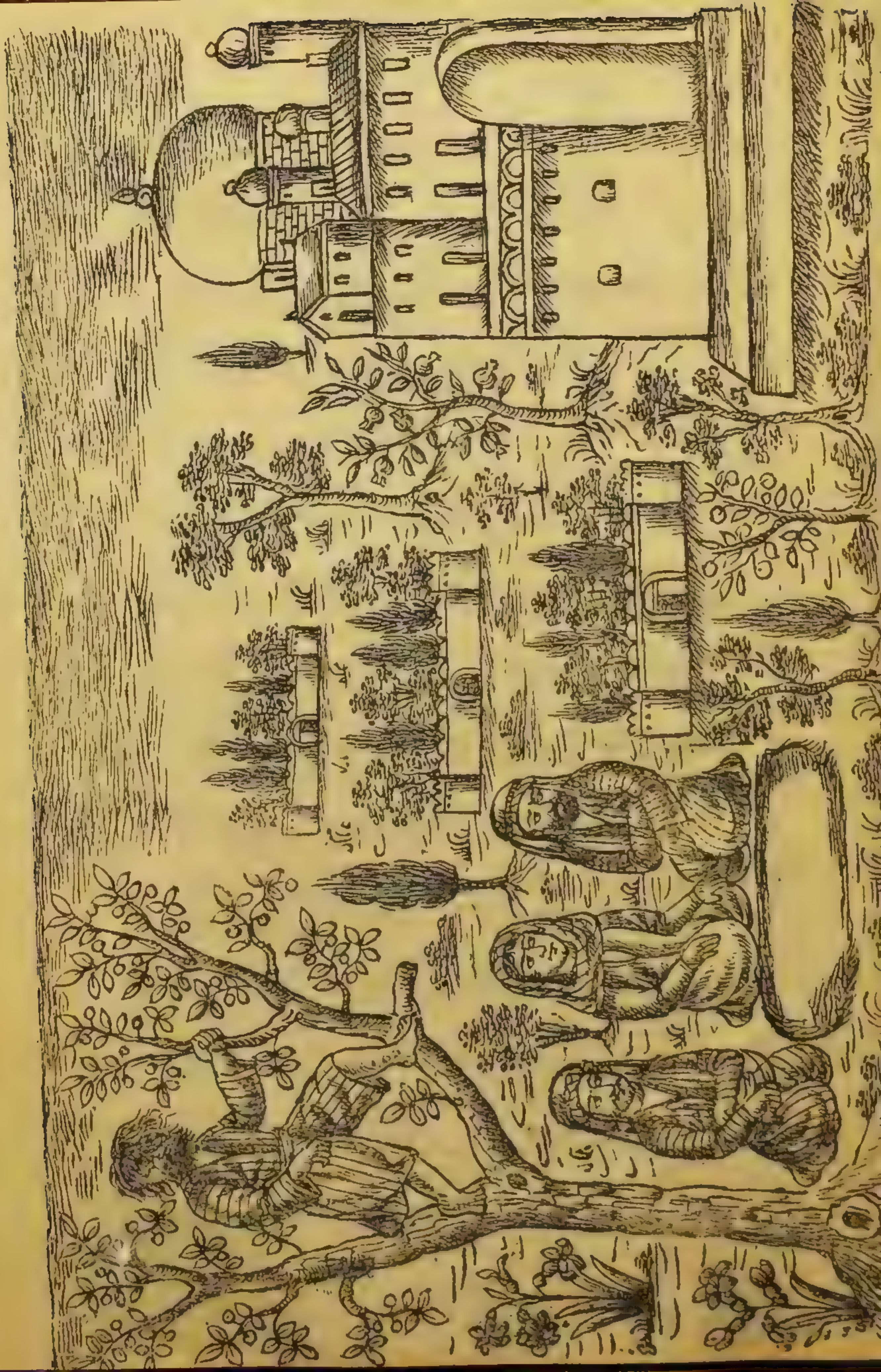
سخن میگویم که کمان ندارم از این مکان دوری بسته باشد بدان  
خدایت رحمت کناد که من اشقام تو را با دم خجری رودی میجویم انشاء الله

و بعد از آن زمانی وزیر آن درخت بگشتم استولی کردید که شنیده میشد که  
صدای پریشان با ویرختن آب و هر یک از این سه تن و چخیری فکر می کردند



و باز گشت همه فکر با شقام بود پس کیت مرتبه سلمی بخود آمد و از جا حرکت کرد  
و بر روی قبر پدر پشاد مشتی از خاک قبر را در دست گرفت و از میان شانه‌های  
درخت نظر سوی آسمان افکند و گفت ای قمار عظیم تو میدانی که پدر من مظلوم از دنیا  
رفته و توبه تنهایی یارستم رسید کافی چه پدر من در راه نصرت خانواد و پیغمبر تو  
گشته کردید و راه یاری امام علی و صی و داماد و پسر عم پیغمبر گشته شد بنوری  
کلام خود را تمام نکرده بود که صدای عمیقی شنیدند گویا از اعماق قبر مرون  
آمد یا چنان بود که با تفتی از عالم ارواح با صدای ضعیفی که آهسته گوش هر یک تنهایی  
رسید میگوید مرده ده ستمکاران را بعد از این صد اشنیدند بنها  
شان بلزید و موی بر سر ایشان راست بایستاد و زمانی دشت میثرا  
فر گرفت و زمانی ساکت میبودند و هر یک خیال میکرد که خود او به تنهایی این آیت  
شنیده و بر رفیقان نخریده آثار بست و یک خوردن بر صورت هر سه هویدا کردید پس  
فی الحال بر هر سه مفهوم کردید که همه ایشان شنیده اند و خیال کنانیند که روح  
حجر از عالم غیب در سخن آمده یا روحی از ارواح علوی بر مفاد اراده خلاق عظیم ایشان  
خطاب نموده پس خشوع حاصل کرده و ترس شدید بر ایشان مستولی گردید و همه  
ساکت مانده ابد آخرتی نمیکردند و بعد از آنکه آنگاه را با لمه چور و خالی از بکنه  
بیندشد











میدانستند بعد از این مقدمه سکون تصور کردند و سلمی همچنان قبضه خاک را در دست  
 داشت و عبد الرحمن نیز با خجسته ایستاده بود پس از زمانی عامر سکوت را شکسته  
 ابتدا سخن کرد و از شر شیطان بخدای پناه جست فاتحه الکتاب تلاوت نموده  
 و منور فاتحه را تمام نموده بود که عبد الرحمن خجسته را در غلاف نهاد و با صدائی که از زیاد  
 وحشت گرفته شده بود گفت عمو جان دیدی که خدای چگونه با ماست و صدای <sup>تف</sup>  
 شاهد این مطلب است ایما بعد از این در کاری که پیش گرفته ام شکمی هست که فتح با ما خواهد  
 بود سلمی ساکت بود و در باطن با خود می گفت که عزم عبد الرحمن الهامی از جانب خدا  
 ولی بواسطه پی که از خطر این کار بر زندگانی عبد الرحمن داشت او را تحریر و ترغیب  
 نمیکرد و گذشته بود که امر بمجرای طبیعی جاری شود پس عامر برخواست و خاکی که از  
 نشستن بر آن زمین بسیار چسبیده بودگان داد و گفت بروای پسر من و بجه بر خداوند آشته  
 باش و با و واقع شو و من نیز آیه وافی هدایه (و بشرُوا الذین ظلموا بعد ایلیم) را  
 شنیدم سلمی نیز خاکها را از دست خود ریخته بکمی بطرف دیر باز گشتند و ماه <sup>سط</sup>  
 آسمان رسیده و سکوت این دفعه بسی ترسناک تر از وقت آمدن ایشان بود  
 چه صحبت عامر و ندای هاتف ایشان را سخت متاثر نموده بود چنانکه چون پایی بر <sup>علف</sup>  
 خاکی یا خاک سختی میگذاشتند از صدای پایی خود بوشت اندر میشدند و چون



۵۶ جانوری حرکت ننمود یا قرآنچه صدا میکرد و کوشش آنها بس میب و شدیدی  
بیشتر راه را بقسمی آند که گویا مرغ بالای سر ایشان ایستاده (کنایه از سکوت محض)  
و عامردین راه فکر میکرد که آیا در این نصف شب درویرا که برای ایشان باز کنند  
و هم آن داشت که غیاب ایشان موجب شبهه کرد پس را بی که آمده بودند تغییر داد  
فصل یازدهم پیرمراض

از جانب غربی بدیر روی نمودند ویرا آرام یافتند که اهل آن همه در خواب بودند  
پس تیر رسید که برای کشودن در کسی را نیابند لاجرم بازگشته در باغ را طلب نمودند  
چون باغ مشرف شدند سیاهی را بدیدند که از جانب دیگر بطرف باغ می آمد او  
و ده آن سیاهی را چون خود مهمانی تصور نمودند و از رسیدن او در نیمه شب عجب  
کردند چون نیک در او نخریتند سلمی گفت این پیرمراض است بعینه آن پوست  
را بر تنش نمی نخرید و سرش از شدت سفیدی مثل قطعه از برف است پیش  
از اندم راه رفتن او را ندیده بودند چون بدیدند از چستی و چابکی او تعجب نمودند  
عبدالرحمن گفت منم اول دفعه پیرمراض خود مان تصور کردم ولی در باب او  
بشبه اقدام از چابکی و تند راه رفتش چه آن پیر را که مادر صحن ویر بدیدیم قاتش خمید بود  
و این شخص با قدی راست و بی ثور است عامر گفت این هم اوست سبب این



چاکلی او کمان ندارم مگر از اقتصار بر خوردن میوه جات و سبزی آلات و خوردن ۵۷  
 گوشت ولی گذشته از این من غریب می شمارم پیرون آمدن او را و نیم شب  
 و همی ترسم که ما را در زیر درخت گردودیده باشد یا شاید سخنان ما را شنیده بخیری  
 از سر ما آگاه شده باشد سلی گفت اگر بر ما گذشته بود او را میسیدیم چه  
 پایش را می شنیدیم چه سکوت همه جار افرارفته نور متعاب نیز در نهایت  
 روشنی بود و کمتر خیزی دیده و شنیده میشد ولی با عقدا دمن گویا در باغات غوطه  
 میگرد و از درختها میوه می چید همچنانکه رئیس از اخلاق غریبه و طرز زندگی  
 او برای ماحکایت کرد و تا ایشان این سخنان آهسته گفت و شنید می نمودند و پیر  
 باغ رسیده با اسبابی که در دست داشت در را کا و بدین گرفت تا باز شد و داخل  
 گردیده منتظر ورود ایشان بایستاد ایشان این توجه و اسرایی را نیز در باره خود  
 از او غریب شمرده و تفهیم نداده سبب او را معلوم بر این محبت نموده ولی باز  
 گفتند این هم یکی از اخلاق غریبه او میباشد بخصوص بعد از آنکه از در داخل گردیده  
 و او را تحت گفتند او هیچ جواب تحت ایشان را نگفت بلکه بهشتاب رفت  
 بدو و در راه می گوید تا بعضی از راهبان از خواب انجلیت شدند و آمده در  
 بکشوند پس پیرو داخل دیر شد و ایشان نیز در عقبش داخل شدند بعد از آن پیر



پنهان گردید و دیگر اورا ندیدند گویا سایه بود و برفت اما ایشان باطابق  
خواب رفتند چه بسا خسته بودند و خیلی بیداری کشیده ..... -

## فصل شانزدهم شکار رفتن

برخلاف آنچه خستگی خواب آورد چشم ایشان تا نزدیک طلوع فجر خواب نرفت  
بواسطه خیالات متفرقه که در خاطرشان میگذشت و باین حال هنوز دست  
بخواب نرفته بودند که از صدای قال قیل راهبان در صحن دیرپدا شدند  
و سبب آنرا نفهمیدند و از خواب پریده از جای برخاستند و عامر برای  
تفحص سبب آن قال قیل پرون شد پس از اندکی بازگشت و دہشت زدہ  
بود سلمی مبادرت بسؤال نمود سبب دہشت او را پرسید عامر  
صدای آہستہ گفت اہل این فرستاد میگردند برای استقبال زید بن معاویہ  
عبدالرحمن یکہ خورده گفت چگونه او را استقبال می نمایند و برای چه می نمایند  
عامر گفت برای اینکہ امروز صبح او بشکار خواهد رفت و ریش این است کہ  
چون از این دیر میگذرد ساعتی در آن استراحت نموده باز می گردد عامر کلام  
تمام نکرده بود کہ قلب عبدالرحمن اختلاج نمود بدون آنکہ ہراس با او مزوج شد  
ولی یکہ خوردن بیش از اینہا می کند و اما سلمی بالطبع بیشتر از عبدالرحمن متاثر گردید



بقدر نسبتی که میانه زن و مرد در ناز کی فهم می باشد پس عبد الرحمن گفت غم جان تو  
 یقین داری در آنچه میگوئی و ایام امروزه در این دیر نخواهیم دید گفت  
 اندکش باین دیر مرد اجبی نیست ولی ناچار بشکار خواهد رفت و از راهی که نزدیک  
 این دیر است خواهد گذشت و ظن غالب آن است که از طرف دیر گنج کرده اند  
 زمانی دور پیاید چه رئیس این دیر را می شناسد و احترامش میدارد و پس  
 نیز سفره از سیوه و شربت آلات میانی نماید اگر خواست پیاده شده اندکی توقف  
 میکند و اگر نه برای که دارد میرود سلمی گفت من ایستادم که در اینجا پیاده  
 کرد و تماشای بنهم چه بسوز روی او را ندیده ام عبد الرحمن گفت تو قدرت  
 بر این کار نداری مگر در صورتیکه در مکان شرفی بنشین که تو او را ندانند و گفت  
 من نیز میخواهم که روی من ببینند پس بهتر است که جای خود را در محل خلوتی که مشرف  
 صحن دیر باشد قرار دهم و اگر نتوانیم جایی باشد که بیاع دیر مشرف باشد دیگر بهتر است  
 بود زیرا که نزدیک چون بشکار میرود خدم چشم بسیار با او حرکت میکنند و در میان  
 بازیها و عقاب دارا و سایس بویها و میمون ها و کسا و توشه گران و بنت  
 گذاران و همایان ایشان و غیر آن هستند که در آشنای شکار خودشان ایشانرا  
 لازم دارند عبد الرحمن پرسید که آیا در شکار زیاد توقف می نمایند عامر پاسخ داد

که با

بسی و او



۰ ع که بسای شود که یک هفته یا یک ماه یا چند هفته میمانند و در خیمهها بسر میبرند و جمیع  
 محتاج و لوازم آسایش خودشان را با خود میبرند از طعام و شراب و لباس و پوشاک  
 عراق و نزد ما از عهد فارسیان عین کار را میکردند چه هر یک از پادشاهان  
 چون لشکار میرفتند از برای او دیواری بسای نمودند که طول آن چند فرس بود و آن  
 دجله بشکافان اوقات ابتدای نمودند و در کنار نهر زاویه حاصل میشد پس پادشاه یا  
 بامردان و اعیان خود بیرون آمده با اسب و اسیر و دراز گوش آهوها و گورخرها و غیره  
 را از اصناف شکار بطرف دیوار و نهر میرانند و از بازگشتن ایشان مانع میشدند  
 پس شکارها را جلوشان می فرار کردند و ایشان از عقب شکارها را میرانند تا شکار  
 در پس دیوار داخل میکردند و شکارها در میان نهر و دیوار محصور میشدند و مجال  
 رفتن نمی یافتند و چون در آنجا محصور میشدند پادشاه و هر کس که از خواصش که  
 با او همراه بودند با آنجا داخل گردیده هر شکاری که میخواستند می کشتند و مابقی را با  
 می نمودند و مکان دارم که نریزد نیر در این غوطه همین قسم نماید بعد از آن گفت پس  
 چه تدبیر کنیم که در مکان پوشیده بمانیم عامر گفت ای کار را با من گذارید و خود  
 برخواستید نیز در میس دیر رفت و در آن هنگام صبح روشن گردیده و رئیس با  
 مراقب تا قدر کردن امرهای خود بود که در پاکیزه کردن دیوار اطراف آن واقفند



قایمچه با دویا کردن مجلس و ترتیب میوه جات و ظرفها و حاضر ساختن آبهای سرد شیرین ۱ ع  
و انواع شربت آلات بر اربابان نموده و میسنمود.....

## فصل هفتم بالاخانه

عالم به نام نروریش بر شد و رئیس او را دیده مر جبا گفت عالم تجا اهل نموده  
از رئیس پرسید بسبب این اتهام در پاکیزه کی و تئیه لوازم چه خیر است رئیس گفت  
امیر امر و ز صبح از راه شکار بر ما خواهد گذشت و رسم او چنین است که چون شکار میرود  
این ویر را اولین منزل و راحتگاه خود قرار داده و می توقف میکند عالم اظهار خوشحالی  
از شنیدن این خبر نموده و گفت من شنیده ام که امیر مر شمارا دوست میدارد و محرم  
می شمارد بواسطه قدیمی بودن در این منصب گفت بسیار است که این کار را  
از روی تفصل بکند و غریب نیست چه من پدرش را پیش از او همی شناختم و پسر  
بود که با من همی نشست و من با او همی نشستم و این خلیفه ما آن ایام طفل بود  
کاهی بغوطه پروان میشد و معلمی همراه داشت که حرکات ستارگان و نسب عرب  
باومی آموخت و نام او و غفل بود و چون نزد من آمدی با من انس یافتی من  
او را گرامی میداشتم چون بخلافت رسید معاشرت آن روزها بسیار دوست  
عالم گفت تماشای تو کبک امیر با خدم و حشم از خیر هائی است که دل را می کشاید و من  
بس



بس شوق مند دیدن آن موبک هستم و دخترم از من شوق مند تر باشد  
نیدانم چگونه امیر را با موبک با و بنمایم بی آنکه احدی او را ببیند چه عادت احکام  
پوشیده کی میکند رئیس گفت فرزندان امری بس سهل است زیرا که  
من این اطاق خود مرا که بالای بام است بشما تقدیم میکنم در آن بنشینید و موبک  
نیرید را که میاید تماشا کنید عامر او را بر این تفصل شاکه گفت خدا اثر برکت  
ای آقای من و پس از آن برکت که سلمی و عبد الرحمن را هم بطلبید چون  
عامر رفت رئیس آنچه دوشینه از همان ابرص ناشناخت شنیده بود که این  
سه تن حکایتی دارند که تعلق با میر دارد بخاطرش آمد و از جادادون ایشان در بالا  
پیشان کردید ولی از قول خود نمی توانست برگردد و بعد از آن کی عامر آمد و  
دورقی او همراهش بودند و یکی از پله سنکی بیام بالا آمده تا نزد رئیس رسید  
و او ایشان را استقبال نموده سفارش بسیار در مخفی کردیدن ایشان نمود  
ایشان معنی از برای این سفارشات نفهمیدند جز اینکه خواست با ایشان هم  
زبان شود که حکم پوشیده کی را معتقد بودند باری داخل بالا خانه شدند  
و این بالا خانه را دو پنجره بود که یکی مشرف بر صحن دیر و دیگری از آن طرف باغ  
دیر نگاه میکرد از پنجره رو به باغ مشغول تماشای باغ و غوطه کردید بعد از آن  
مقطر



منظر وصول موکب ضعیف بودند آفتاب نیز تازه سبزیده شعاعهای خود را  
بر این تنه های سبز که در وسط آنها نهرها و دریاچه ها بود میافکند و کجکها از ایشان  
پرسیده ببلکان در تنگی امکان بودند ولی صدای لحن ببلکان را صدای چارپایان  
و دراز گوشان و شران که در بار بند بودند گذر نمی نمود پس خاطر همانان با منظر  
زیبا و میوه جات و ریاحین و گلها مشغول گردید.....

### فصل بیستم نرید و این زیاده

با این حال هنوز همانان مشغول این مناظر شده بودند که از میان درختان  
که از جانب دمشق سوارانی پیدا شدند بهینت موکب و در پیشاپیش سواران سواری با  
لباس خوش رنگ عمامه کوچکی بر سر دارد و بر روی لباس خود جبهه ارغوانی پوشیده  
که حاشیه داشت و در پهلوی خود شمشیر مصرعی آویخته بود که شعاع آفتاب  
جواهرات آن میا سپرد مانند مشعل روشنی همیداد و پشت سر این سوارده پانزده  
سوار دیگر بودند که در جلوی ایشان سواری خوش لباس تر از ایشان بود و قیافه  
سواران اولی شبیه بود عامر در اول و هله بدانت که سوار اولی نرید بن معاویه است  
ولی بواسطه دوری مسافت صورتش را دست ندید و نقش آینه پشت  
چو آنکه او را یکی از خواص نرید خیال کرد سلمی توانست خود را نگاه بدارد و از پیش



۴۴ و چنین گفت عمو جان این سوار کیت شاید خلیفه که کمان می کنند این باشد  
گفت از لباسش ظاهر شود که خود اوست بعینه دوباره پرسید آن سوار  
که در پهلوی اوست کیت ظاهر از مخصوصانش باشد عامر گفت من چنین  
کمان دارم و چون نزدیک شود دست او را گرفته ترا بحقیقت حاش آگاه سازم چنان  
چشمهاشان باین دو سوار خیره گردیده بشت سر خود نگاه میکردند تا بدیوار باغ ویر  
نزدیک شدند و رئیس هم بار اهبان برای استقبال این همانان شکر ف  
پرون آمده بود پس سواران آب فرود آمدند اول خلیفه داخل شد و پیش  
در پهلویش بود و پشت سر این دو نفر سایر عملجات درب خانه بودند باین ترتیب  
از باغ گذشتند و عامر ایشانرا بدقت منکریت و سلمی و عبد الرحمن بجا  
نظر میکردند یک دفعه دیدند بشره عامر تغییر کرد و روبرو سلمی نمود سلمی گفت عمو جان سبب  
این یک خوردن چیست کرچه دیدی عامر گفت بسی عجیب است منزه است حد  
که همانند ما را با هم گرد آورد آما میدانی این دنفکیانند گفت هرگز نمیدانم  
که باشند عامر گفت اما اولی صاحب حله ارغوانی که منکرید بسی صورتش گندم  
کون است و بر رویش جای آلبه پیداست او نیز بدین معاویه است که پیروانش  
او را امیر المؤمنین و خلیفه رب العالمین می نامند و خلافت از او پیزار است چنانکه



می پسندید جوانی خوش روست که عمرش از سی و چهار تجاوز نکرده و آبله خیزی از جمالش ۵  
 نکاسته ولی خلافت حاجتی بجا نداشت و بخصوص در صورتیکه صاحبش در عین و  
 باشد . . . اما رفیق او که سرست راه میرود اگر بشمار نزدیک شود بوی مشک از او  
 خواصید شنید او رسید آنقدر زیاد است چون نام او بروسمی راتین لمبریه  
 و گفت شاید دوست که پدرش زیاد در کشتن پدرم سعی کرد این را گفته و ندانند  
 غیظ و کینه بهم ساید عامر چپ با و نگریت گویا او را بواسطه این نام بر  
 سرزنش می نمود چه اعدا و قیسبان از هر طرف کردایشان را فرو گرفته بودند و  
 نرید و رفقای از باغ روز شده و بدو زیر رسیده بودند که خدمه و نوکران دست  
 دست و کمک کمک بر رسیدند و داخل باغ شدند و بعضی ایشان بر اسب و  
 کوشان سوار بودند و بیشتر ایشان پیاده بودند ولی شکل لباس و زری آنها مختلف  
 بود که بعضی بلند و بعضی کوتاه و بارنگهای مختلف بودند و میان ایشان بعضی  
 عرب و در دست داشتند و بعضی تبر برداشته و بعضی دیگر یوزها را می کشیدند و  
 بعضی سائیس بوزینگان بودند و بعضی اشخاص سکه را می کشیدند و در دست  
 سکه دست بندهای طلا و بر پشت آنها جلهای زربفت بود و غلامان بر آنها سوار  
 بودند بر غلامی سکی ز خدمت میکرد و با یکلج او را مواظب بود که غذای او را بدهد

۶۷ و او را تیمار کرده نظیف نماید و در میان این عملیات جمعی را دیده اند که مرغ خان شکاری  
 مثل باز و قو و قوش و قرا و قوش را بخاکها بسته بودند پس این جمعیت در باغ پراکنده شدند  
 چه صحن ویرانجایش ایشان را نداشت و دیگر پسر از قال و قیل تجربه مخلوط شدن صدا  
 در میان آنها همیشه ب و بانگ و از گوش و استر و آواز و باده و صدای سگ و خند  
 بوزینه ها و صدای قو و با صدای بال آنها همه با هم مخلوط بود و در میان آنها قافله  
 قیل و گفت و شنید غلامان و خدمتگذاران و صدای آلات و اسباب تقسمی بود که  
 ذهن را مشغول مینمود و شخص را تشبیه می ساخت ولی در صحن ویران این جماعت  
 کسی جزیرید و خواصش که این زیاد هم از ایشان بود داخل نشد .....

## فصل نوزدهم در اقسام شکار

سلمی را طاقت تمام کرده دیده از این جمع کرده آمده و از آنچه در دست داشتند  
 و یکشیدند باز پرسید عامر پیش از آنکه سلمی برسد با او گفت ای سلمی او را بیا  
 کاهی ستیم که از برای تو دیدن نظیر آن کمتر اتفاق میافتد پس باین جهت من مجبوری  
 از آنرا برای تو قصه میکنم پس بدان که خلیفه بشکار میرود و بسیار است که در غوطه  
 غوطه خورده و در سفر خود چند هفته بماند چنانکه پیش از این با تو گفتم و او  
 بشکار سخت عریض است چنانکه از مهلات خلافت بواسطه شکار و غافل گردیده و



شکار هم کفایت بیک قسم نمی نماید بلکه مرغان و اهوان و خرگوش و گوز و غیره را ۷۷  
 میزد همی کنند و باعث بسیاری این خدم و عمله جات همین است زیرا که پاره  
 پاسبانان یوزند و آنها را برابر اسبان برشانده اند و این زید اول کسی است  
 که یوز را برابر اسب برشانید و این یوز برای او آهو و گوز و خرو و امثال آن شکار میکند  
 اما اول کسی که با یوز شکار نمود کلیک بن وائل بود که در هر بای جا بایت نامش مشهور است  
 و غلامانی که در این جماعت همی پنی سایان کاند و سکهارا لباسهای فاخر پوشیده  
 دست بند های طلا بر دستشان کرده اند چه زید عرص زادی در کاهداری سگان  
 دارد و فایده آنها این است که آهو و خرگوش شکار میکند و اما مرغمانی که می  
 پنی بعضی در دست دارند بعضی را با زین مانند و نگاه دارند و او را با زیار چنانکه  
 میدانی از مرغان جوارح است که مرغان ضعیف چون دراج و تیهو و بلدرچین و  
 کبک و کبک را شکار میکند و شکار چیان او را از گوه ها میگیرند و او را تعلیم میدهند  
 که دنبال شکار پرواز نماید و باز بجای خود بر گردد چون او را شکار بر بند اندک طعمه را  
 میدهند و باز یار دست خود را با پارچه پوست پوشانیده پای او را بدست می گیرند  
 و چون باز یار آن را نیک نظر نمائی میگری که همه دست کش های پوست بر دست دارند  
 پس باز یار پائی نگاه داشته میرود و چون باز بوی دراج یا تیهو را می شنود پرا

۸ خود را بر هم زده و میخاوند پرواز نماید و باز یا را و را را کرده و پرواز در می آید تا بر شکار  
 دریافتد و او را می کشد و باز یا را در عقب او می تازد و گاه میشود که باز قصد  
 خوردن شکار خود را می کند و باز یا را ش در یافتن از دهانش بیرون میکشد و گاه  
 هم میشود که قصد خوردن نمیکند و عقاب نیز همین کار را می کند و گاه دارند و او را عقاب  
 میگویند و همچنین است قو و شاهین و غیر آنها از جوارح ولی اینها بجز مرغان  
 ضعیف را صید نمیکند چنانکه کُشم عباد الرحمن گفت ولی من شنیده ام که باز گاهی  
 آهو هم صید میکند عامر گفت بلی بایستد که آهو شکار میکند ولی تنهایی  
 نمیتواند زیرا که بعضی بازها را چون برای شکار آهو را می کنند بر سر آهو می نشینند  
 و بال و پر خود را بچشمان و صورت همی زنند و او را از راه رفتن مانع میشود و نمیکند او  
 با شتاب فرار نماید تا سگ یا یوز برسند و او را بدارند و گاه شتران  
 شکار کور خراست که یوز ش شکار همی کند و گاهی هم با تیر او را شکار میکنند و کور خراست  
 در جرو و بسیار است و جرو و قریه است در غوطه سلمی کوش بجایت  
 شکار واده چیری از آنرا میفهمید ولی این اقسام او را نمیدانست کلام عام  
 که باین حد رسید از تلمه کلامش ظاهر شد که میخواهد در صحبت را ببندد سلمی گفت  
 ولی من جماعتی غلامان را می بینم که مواظب یوز یگان هستند و یکی از این یوزها

بقای



قبای از حیر زرد و سرخ بر تن دارد و کلاه ای از حیر با زکمت زپا بر سر نهاده بر ۹۰  
 ماده کور خری سوار گشته و کور خرازی از حیر سرخ که بارنگهای خوش منقش  
 بر نهاده اند و خادمی در مقابل او مواجب خدمت اوست و بادست خودش  
 سیوه می دهد ایما این میمون کارش چه چیز است عام بخندید و گفت ای ابو  
 است و او را نیز تربیت نموده باین نامش نامیده است چون نرید با  
 ندیمان خود در مجلس شراب می نشیند مسکائی برای او نهاده او را نیز با خود می  
 نشاند و او بوزینه جیستی است و بیار بر این ماده کور خروار شود و در  
 ایام آب دوانی برای آب دواندن داخل میدان شود گاهی هم از همه  
 آب پیش می افتد .....

## فصل بیستم همامی

سلمی از شنیدن کارهای نرید هم برآمد و گفت ایما کار خلاف با نچار رسیده این را  
 گجا و عصر خلفای رشیدین گجا که لباسشان از کر باس حسن بود و کفشها و بند  
 شمشیر از لایف فرما داشتند و در بازارها مانند یکی از افراد رعیت راه می رفتند  
 خدا خدا ای عمران الخطاب خدا خدا ای ملی بن ابطالب وای  
 ابی بکر صدیق گجاشد زهد و تقوی گجاشد عدل و قسط کو خرم و غم  
 کو علم

۷. کو علم و فضل آه آه و اسفا و بر اسلام و سلمین عید الرحمن فوراً با و گفت سلمی  
نذبه مکن که وقت نجات نزدیک است و بعد از آنچه دیدی و شنیدی گمان  
ندارم تردیدی داشته باشی در اجازه دادن و آزاد کردن من در آنچه غم کردم  
و فردا برای پسند نزدیک است سلمی ای کشیده سبز بر انداخت  
و گویا دلش او را دلالت میکرد که حبش را خطری تهدید میکند ولی ساکت  
درین انیکه ایشان در این گفتگو بودند که با بصد آمدند و صحن دیر و با کثرت  
نیز در میان ایشان بود سلمی و سایرین آمدند و دم چهره که مشرف بر صحن بود خلیفه  
بمراهانش را بدیدند که در زیر درخت پید صحن دیر بر روی قالیچه ها که افکنده بودند نشسته  
و در مقابل ایشان ظروف میوه جات بود و راهبان قدحهای آب با شکر  
آمیخته و انواع مشروبات شیرین که رهبانان از میوه درست میکنند در دستها  
بودند و در آن مشروبات اصناف شرابها از انکو و سیب و میوه جات دیگر که  
هر یک بزرگ مخصوص میباشد بود از قبیل رنگ زرد و سرخ و پرتقالی و غیر آن  
و رئیس با کمال ادب در مقابل بنشینسته و قدحی از نقره که در آن مشروب بود  
در دست داشت و بیزید تقدیم می نمود ولی درخت پید جلور اگر چه منظر این مجلس  
حاجب شده بود و نمیدیدند که از میان شاخهای درخت و گله شسته از صفا  
سکما



سکما نزدیک بود کوشا را اگر نماید و از همه چیز ایشان را مشغول ساخته بود و ۷۱

پس سکان این بود که چون نرید داخل صحن دیر کردید و سکهایش در دُنبال

آمدند که جلای می ز رفت و دست بندهای طلا داشتند همچنانکه گذشت

و شیسوب و صاحبش در طاق نمائی در یک گوشه صحن خوابده بودند و چون

آمدن نرید را بدانت بدنش طرزه درآمد و دیگر توانست در آنجا بماند پس با

شتاب برخواست و در جای مخفی نمرودی کردید و شیسوب را همراه خود برد و این

همچنان تکیه کرده بود تا نرید داخل شد و سکهایش در صحن دیر پراکنده گردیدند

و شیسوب بوی سکها را شنید و از صاحبش بشیر لرزه و نفرت حاصل کرده بود

آن بود که فریاد میکرد و سکهایم جوابش میدادند همچنانکه گذشت و چون صد

سکان طول کشید و ساکت نشدند رئیس بعضی از را بهبان را امر کرد شیسوب را

از آنجا برند آن راهب او را برند شیسوب پله را گرفته بیام برآمد و بالا

خانه رئیس نجره کوتاهی داشت شیسوب سرش را از سوراخ داخل کرده سلمی و

رفقاییش را در آنجا بید و با صدای انس چالپویی نموده یکمرتبه جست

در میان بالا خانه کوش خود را پهن کردند و دم خود را بجنبانید سلمی نیز با او انس گرفت

و دست بر سرش همی کشید و او نیز سلمی نزدیک همی کردید و پهلوی خود را

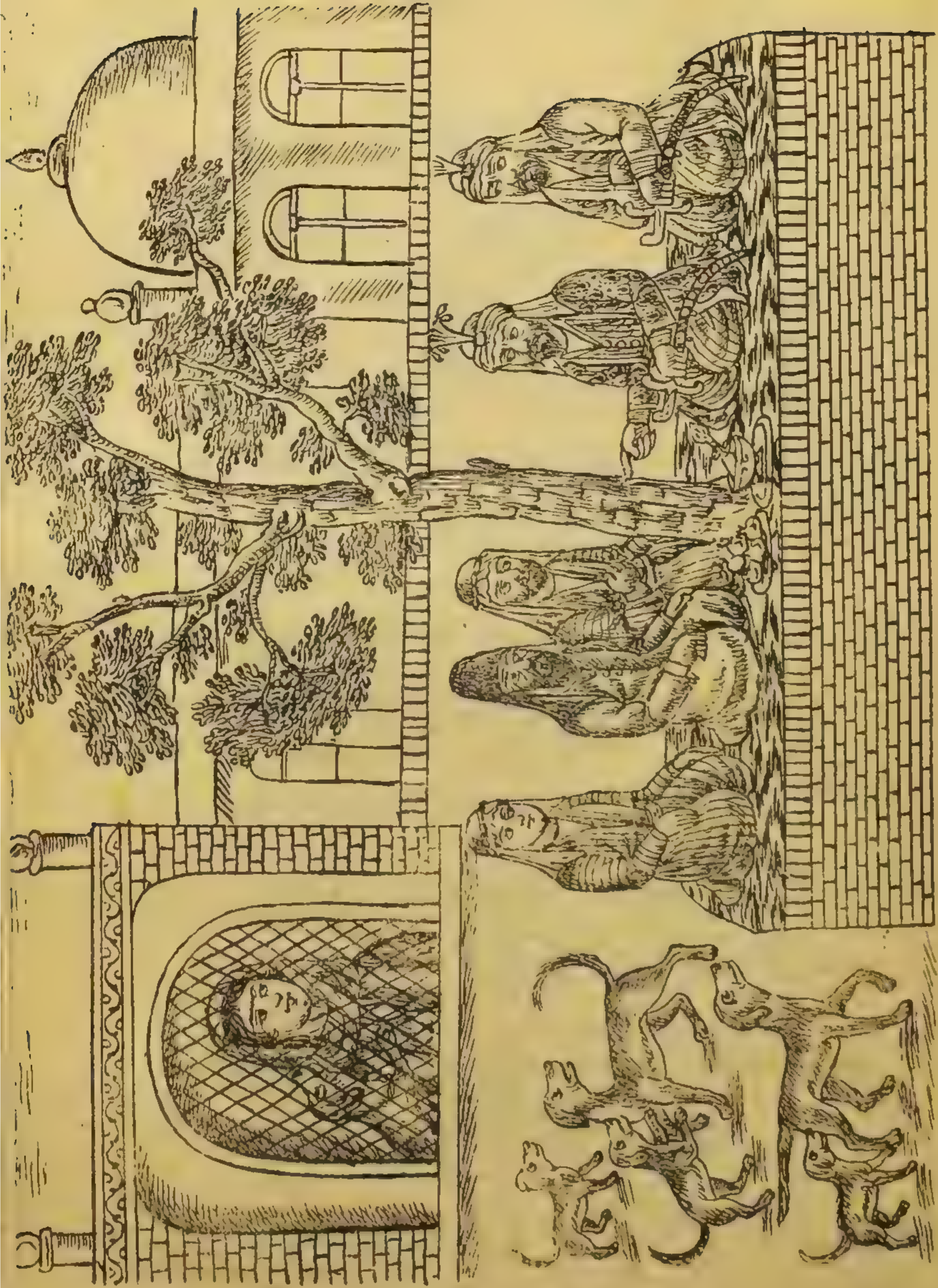
بپايش

۷۲ بیکس می‌مالید و با وصف این سلمی هم داشت که او را از مشاهد و تماشای همای  
مانع و مشغول سازد سلمی نیز او را بچند دانه خرمای خشک که در جیب داشت  
مشغول میکرد و شیوب نیز چون صاحبش بخوردن میوه جات اگر چه مخا  
طبیعت او بود الفت یافته خورده بود ..... -

### فصل بیت و یکم نگاه اول

سلمی بک را مشغول بخیر مانوده خودش برکت دم سوراخ تماشای او  
صحن دیر مشغول بودند به برانی ایر و کرامی داشتن همای او و کما بچنان  
مستم اباقوت صدا میکردند شیوب نیز از این بالا خانه ایشان را جواب داد  
بصدائی که بالا خانه را لرزه آورد و از این صدا شناسی که در زیر درخت بید  
نشسته بودند ملفت جهت صدا و طرف بالا خانه گردیدند و از جمله شناس  
که ملفت گردید و نگاه کرد عبید الله بن زیاد رفیق و صدیق خلیفه بود و درین  
نگاه کردن بطرف بالا خانه چشمش افتاد و سوراخ و سلمی را در آنجا بید و بی اختیار  
از جمال و سبب حسن او بعب و درآمد و فوراً فهمید که کشنده قلب او باشد  
و مالک خیالات و ادراکات قلبی او گردید اما سلمی ملفت گردید که مردمان  
صدای شیوب متوجه بالا خانه گردیده چشم این زیاد بر صورت او افتاد











بمجمل رفت توی بالاخانه و جبار او غلبه کرده فوراً بشش تغییر کرد و عامر و سهیل  
 عبد الرحمن با خود مشغول صحبت بودند و در خیال پخته بودند چون شعیب  
 صد اکو سلمی و دید در آخر بالاخانه عبد الرحمن گفت او شدند و دیدند که  
 صورتش از چاکلاری گردیده و اما از اضطراب در او پیدا شده عبد الرحمن فوراً  
 از او پرسید که چه روی داد او اظهار بی اعتنائی کرده گفت مطلبی نیست صدای  
 این سگ اشخاصی که نزد خلیفه نشسته اند طقت بالاخانه ساخته به بالاخانه و  
 پنجره همی نکرند گفت تو از این چه پی داری عامر کلام او را بریده گفت باتو که  
 گفت که او بهم دارد این حال نباشد مگر بواسطه غلبه جبار و عیب اهل زیاده  
 بمحمد همان یک نظر منقون سلمی گردیده و دیگر صبر نداشت که او را نه پند و نه  
 حال او تفحص نماید ولی با وجود خلیفه و همراهی او جسارت ایمعی را نداشت  
 و در باطن با خود قرار گذاشت که زودتر از سگاب بر کرد و حیل و تدبیری یزید چرا  
 نماید و غرض خواسته در بازگشت تنهایی بدیر آید و از این خاتم قنای تجسس نماید و  
 با وصف این مطلب نهانی از رئیس دیر پرسید که در این بالاخانه چه کسانی  
 و دیگر پرس از اضطراب رئیس زمانی که این زیاد این سؤال را کرد بعد  
 آنچه از همان ابرص شنیده بود که امرایان بس خطرناک است و با خلیفه

۷۴۴ دارد حال هم چون شنید این زیاد از حال ایشان سوال کرد و لش از ترس  
طبیعت گرفت ولی خود داری نمود و با ساده کی جواب داد که اینها  
ای آقای من یک دست باپری و دختری و از اهل عراقند که بهمانی بر  
فرود آمده اند بعد عذری بخاطرش رسید که کمان کرد باعث خوشنودی عبدالله  
خواهد شد پس گفت پوشیده نباشد باقای من که تکلیف با قبول همان داری ایشان  
است زیرا که مسلمانند و ما نیز آنها را فرود آورده بخداشان قیام کردیم که بعد  
عمر بن الخطاب عمل کرده باشیم چه از احکام عهد نامه است که هر کس از مسلمانان  
بر ما فرود آیند سه روز ایشان را همانند ما باشیم بعد الله گفت نیکو کردی و  
لش اطمینان یافت که اینها مسلمان میباشند و در پیش خود دوشیزه بودن و حشر  
را ترجیح میداد و محض آنکه بر این معنی تفهیم حاصل شود بطور مغلطه گفت یا  
تو نخفتی که یک مرد است باز نش و پسرش رئیس گفت هرگز چنین تخم ای قاضی  
من بلکه اینها مردی است باپری و دختری و دختر نیز دوشیزه و بی شومی است  
بعد الله اطمینانش بیشتر گردید ولی هم داشت که اگر غیاب او طول بکشد  
سلمی از این دیر پروا شود و دیگر او را بدست نیاورد پس بارش گفت یا  
میدانی که اقامت ایشان در این دیر طولانی خواهد بود گفت نمیدانم ولی کمان دارم  
که در



که در بین نزدیکان حرکت کرده بدشمن روند زیرا که اینها برای تجارت آمده اند و ۷۵  
گفت با تو سفارش میکنم که هر طور هست اینها را نگاه داری تا من بازگردم گفت سمعا  
و طاعة و در این وقت نیز خود را جمع نمود و در خیال برخواستن بود  
بعیدانه فوراً غلامان را امر نمود که میسای رفتن باشند جماعت غلامان  
و خدمت صف بزدند بر تپتی که در مثل این اوقات عادت داشتند پس نیز  
براه افتاد و در گردش دسته از عملجات بودند که هر باد و دست او را  
پاسبانی مینمودند تا برابر سوار گردد و پیش از آن خلعتی را بر تن  
و پاسبان همراه نمی گرفتند و چون یکی از احاد مردمان راه میرفتند و در کام  
نماز و مساجد مردم را امامت مینمودند چون امام علی علیه السلام در کوفه در سجده  
شد معاویه بعد از آنکه از عاقبت اجتماع این سه نفر نجات یافت و بر تخت خلافت  
برآمد بمحض صلاح دید که برای خود مقصوره بناماید و در آن تنهایی ناکندارد  
از ترس آنچه بعلی علیه السلام رسید و چون بسجده درآمدی پاسبانان با  
بالای سرش بایستادند و چون براه افتادی یا در مجلس نشستنی پاسبانان  
با حربه رو برویش بودند و او اول کسی بود که اینکار میکرد بعد از او هر یک از  
خلفا که آمدند این قاعده را امری داشتند و اول ایشان همین نیز بود پس  
نیز

ع ۷ یزید با عکله جانش از دیرو پرون شد و رئیس بار اربابان ایشان را تا باغ شایست  
نمودند تا سوار شدند و او برای ایشان دعای سلامت همی نمود آنهمیدانند  
پرونی شد و دلش گرفتار سلمی بود و خود را نویده میداد که بزودی بر میگردد...

### فصل بیت و دویم عشق و اشتقام

اما سلمی پس او باد و رفیقش بعد از بازگشتن همانان از بام زیر آمده داخل حجره خود  
کردیدند و بعد از رحمن ساکت بود و سخن نمیکفت و عامر و سلمی در یاقه بودند که  
چه خیالات در خصوص اشتقام در خاطر عبد الرحمن جوش همی زدند چون بجزیره رسیدند  
خواستند بنشینند ولی عبد الرحمن همچنان ایستاده و اضطراب بر صورتش بود  
بود سلمی از حال او تجاہل نموده او را بگفتن خواند گفت ایامر ایستادن  
همی خوانی و حال اینست که آن ساعتی که ما سالها در انتظارش بودیم نزدیک رسید  
سلمی مراد او را فهمید ولی باز تجاہل نموده گفت چه ساعتی را میخواهی عبد الرحمن گفت  
ترا همی نیم تجاہل میکنی در موقعی که تجاہل فایده ندارد چه امر بگذشته و وقت اشتقام  
رسیده است قلب سلمی بطبیعت از خطر شدید بر عبد الرحمن همی رسید تا  
از آنکه جماعت پاسبان را با حربه در اطراف یزید مشاهده کرده بود پس گفت  
عبد الرحمن حالا سخن اشتقام را بگذار که وقت آن بسوزن رسیده گفت این



چگونه است و این است یزید که با سگها و یوزها و قوهای خود بشکار پیرون شد ۷۷  
 سلمی گفت همین است که از آن بر تو پیم می دارم . . . ترا بخدا خود ترا بدست  
 خود بملاکت فیندا که راه سخت است و مرکب نامجموار عید الرحمن گفت من غم  
 و قصد کرده ام و بر خدای توکل نموده این سخن نمیگفت و خجرت خود را تجسس نمود و بیا  
 خود را اصلاح مینمود که میبای پیرون رفتن شود سلمی دامن او را گرفت و خجرت  
 بر افروخته عشق و حیا با هم بر او غلبه نمود و گفت بایست ترا بخدا نزد من و الله بر تو  
 از این کار بزرگ همی ترسم . . . تو شهادی و اینها جماعتی گفت مرا بگذار  
 من از بسیاری ایشان هر چه باشند باکی ندارم و من برای اثمقام مصمم شده ام  
 و هم اکنون وقت آنست پس غم مرا برکردن سلمی را اشک بر رخسار  
 جاری شده گفت نه . . . وقت اثمقام رسیده . . . تو اکنون مرو گفت  
 من فرصتی که انبها ترا از این نخواهم یافت مرا بگذار سلمی . . . بگذار مرا که این مرد را  
 بچشم مسلمانان را از خلافت او نجات دهم و اثمقام حجرتی را نخواهم و  
 عطش دل خود را از خون او سیراب کنم . . . سلمی گفت حال که چاره جز رفتن نیست  
 پس بگذار من نیز همراهت بیایم . . . یا با هم گشته شویم یا با هم نجات یابیم  
 عید الرحمن گفت آیا بر من عار و ننگ نیست که ملاکه طاهری را برای خون یزیدی

۷۸ همراه بحیرم ... مرا بگذار ای سلمی او خواست از دست او فرار کند ... وید که او  
با دو دست دامن لباسش را گرفته است ... عبد الرحمن بغضب درآمد ... و خوا  
ست بغض از دست او خود را خلاص نماید ... بعد نظر بصورت سلمی نموده شک را  
بخزیت که از چشمانش همی ریزد ... بغضبش آرام یافت و چشم عاشق مقنون را و  
 دیده گفت سلمی این دیگر چیست ... چه کاری کنی تو غمیت مرا ضعیف نمائی  
و مرا ترس و امیداری ... ترا چه بر این کار و امیدارد ... و حال آنکه من ترا  
بسی از خویش کینه و تریش ساخته ام ... و بیش از من مایل باشم به انتقام بودی ...  
صدای گریه سلمی بلند شد و باز بان گرفته و نفس کینه گفت مگر تو میدانی که مرا  
چه بر این کار و امیدارد ... او عشق است عبد الرحمن ... عشق است که مرا  
هم بر ترس میکند بعد صدای آهسته کینه گفت و برین همی بخزیت  
که محبت با بسی شیرین و لذیذ میباشد عبد الرحمن را از سخن او خوش آمد و بسم  
نمود و همی خود داری می نمود که اندیشه محبت بر غمش غالب نشود پس  
چنین گفت راست گفتی ای حبیب من محبت بسی شیرین است ... آ  
چه قدر شیرین است ولیکن انتقام ای سلمی شیرین تر از نیست ...  
... در عالم خیزی لذت و شیرین تر از انتقام نیست ... مرا بگذار بروم بگو



اینمردی که خود را امیر المؤمنین میخواند و او را باین خنجر قتل رسانم و انتقام برای تو و ۷۴  
برای خودم بگیرم و مسلمانان را از خلافتش برهانم .... یاور یاری حق بگیرم و  
.... سلمی سخن او را قطع نمود و گفت اسم مردن میر عبد الرحمن که اسم او مولم است  
و مرا اوست میکند خداوند ترا از شر او حفظ کند گفت نباید و کر مرگ تو را مولم  
باشد و حال آنکه کسانی که در نزد خدای ازین کرامی تر بودند پیش ازین مرگ را  
چشیدند مرگ را امام علی ابن ابیطالب علیه السلام چشید و مرگ را پدرت  
حجیر چشید و بسیار بفراین دو نفر در راه یاری حق چشیدند و من نیکوترینشان  
نیستم .... و هم اکنون وقت انتقام رسیده است سلمی خواست پاسخ او را  
بدد عامر بایستاد و از این جدال عنیف که مشاهد کرد سخت متاثر گردیده  
در حیرت بود و نمیدانست یار کدام یک باشد ولی عبد الرحمن را بار آمدی و دست  
مخاطب ساخته گفت مملت بده ای پسرک من و با ما همراه باش و بدان  
چون تو مصمم رفتن هستی راه سختی می پایی که ما راضی نمی شویم آنرا راه ربه نهانی طی کنی  
.... بگذار من همراهت بیایم شاید در این جهاد ترا فایده ای برسانم یا با تو باشیم  
و آنچه تو میرسد بمن نیز برسد عبد الرحمن بسوی عامر ملتفت گردیده گفت غم جان  
تو نیز غم مرا ضعیفی نمائی آیا همه ما با هم کلام با تفت را نشنیدیم آیا آن  
تافت

هاتف بالای قبر حجرین عدی نسرو ( و بشر اندین ظلمو ایغداپ الیم )

از این سخن مجال سخن گفتن برای کونیده باقی می ماند بگذارید بروم اگر بجهت اجابت

دعوت هاتف هم نباشد برای اتمام حجر که در زیر درخت کرد و خفت و بظلم کشیده

شده و اگر برای اتمام او هم نباشد بجهت اتمام داماد پیغمبر صلی الله علیه و آله

و اگر نه از برای این باشد و نه از برای آن پس از برای یاری کردن حق و نجات دادن

اسلام و مسلمین از تسلط کسی که مشغول است از خلافت بکارهای جوارح و سک و

یوز و شراب باندیان و غیر آنها که خود میدنید عامر خواست که با او دفاع نماید

شاید از این غم شریک گرداند بواسطه شفقت بر سلی پس او را گفت من نمیکردیم که

این مقصد نبوی پس در گرامه است ولی کمان دارم که وقت آن هنوز نرسیده باشد

## فصل بیست و سیم اصرار

عبد الرحمن از مجادله ملول گردید و گفت شمارا بهار ابر من تنگ نمودید و من

وقتی مناسب تر از اکنون نمی بینم که قیام بعد خود بنمایم پس بسلامت گفت گردیده

اندویش بیش از غضب بیجان آمد و گویا بزرگی خطری که او در راهش تهدید

نمود محقق داشته پس گفت ای سلی همین یکی کفایت میکند که هر چه قتل انبرد

ویر شود زفاف من و تو دیر خواهد شد .... ای منتهای آرزوی من .... یا

کشتن



کشتن اورا شرط عقد و زفاف خودمان قرار داد و ایم کمرانیکه تودوری ازین بجای ۸۱  
ومن در آن سعی نمی کنم و وصال تورا بجان همی خرم ایما بخود این عهد را کرده ام  
آوای سلمی من آگاهم بد آنچه مرا تهدید می کند و خطر این راه را نادان نسیم و  
از سواری این مرکب مضطرب پس مرا بگذار و برای من دعا کن که دعای  
تو چون دعای ملائکه است و تو ملکی هستی بصورت انسان این گفت و  
صدایش گرفته سکوت نمود و عبد الرحمن همی سلمی نظر میکرد و اشک  
چشمانش میدرخشید و اندوهش بیجان آمده شور عشق در سرش بجوش آمده  
بود و او همی خواست که بر شور و اندوه بجوانمردی و رشادت خود غلبه نماید و  
سلمی همچنان گوشه لباس او را داشت و عشق و حیا در او منازعه داشتند  
و عرق اجیشش میرنجت و چون سخنان عبد الرحمن را شنید بر زمین افتاد  
اشک از چشمش میرنجت و او میخواست با آرامی خود او را مخفی دارد و حاضرین  
و عاشق همی خجسته و دلش با هر دو شریک بود و میدانست یاری کدام یک  
نماید و این جمع بر این حالت زمانی ساکت ماندند و دلشان با یکدیگر سخن  
همینکست و پلیدن دلهایشان صدای زنده بود که خبر میداد از آنچه نطق صریح  
تعبیر از آن نمیتوانست مدتی ساکت ماندند و عبد الرحمن بر خیالات عاشقانه  
نموده می

۸۲ خود می غلبه کرد و چم داشت که آن حیوانات بر او غلبه نمایند ولی خود را نگاه داشت  
و دوبار با خود داری و صبر خود حمله نمود و با صدای آرامی گفت من نادان می شوم ای  
سلمی که در منم صاحب خطر بزرگی روانم و لکن تو میدانی که ما این بیابنا و وادیها  
را طی کرده باین دیار آمده ایم و مقصودی جز انتقام نداریم و من می خواهم  
به ششانی پیام شما با صراحت باین محقق گشتید و من ابتداء از همین سیدم ۱۰۰  
اکنون تو در راه من و راه حق اسباب لغزش باش .... من باین دیار آمده ام  
از برای کشتن این مرد و بس یا شاید شما در سخن خود راست گو باشید و برای  
تجارت فرما و شران باین زمین آمده باشیم تا نیامدم مگر برای کشتن ایامی  
مانند او راست که پس از استخاره با خداوند و غم کردن باز کردیم ایانک نیست  
برای ما که این نجم لعین ستمکار شباتش بهتر از ما باشد و حال اینکه او در شبات  
خود مرکب قتل نفس بی گناهی کردید و من سعی دارم که درخت فاسد را از ریشه برآورم  
من سعی دارم در ره نیدن مسلمانان از فساد که پیش از رسید و چاره خبریدن  
غصو فاسد نیاشد چه چون یزید کشته شود خلافت بحیب ما آقای جوانان  
مسلمین امام حسین پسر دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله بازگشت خواهد کرد پس مرا بگذرید  
براه خود بروم که بر خدای توکل نموده ام و مرکی که مرا از آن می ترسانید سنت  
خداوند



خداوند است در خلقش پس چون حکم گشته شدن بر من رفته باشد تاسی خسته ام ۸۳  
 بقوم صاحبین که گشته شده و بادیده روشن در خاک خواهیم خفتن و وجه پروردگار  
 را بحال تبسم و اطمینان طافات خواهیم کردن و هر ذری از خاک من کوای دهد بیکو  
 جفا و من و اگر فتح نمایم و زنده بمانم زندگی خوش بختی خواهیم داشت چه سلمی زن من  
 خواهد بود و حسین علیه السلام آقای من و خلیفه مسلمانان .... این است حرف خ  
 .... و ما را بس است دیگر در این صورت مجال دفاع باقی نماند لاجرم عامر گفت  
 بگذار او را ای سلمی .... بگذارش که خدائی خوانده بعزل نیکوئی و او را برای آن  
 اختیار نموده بدون سایر مسلمانان امید است که خداوند بسبب او ما را توفیق  
 دهد او را بگذار و کار خود را بخدای انداز .... سلمی و امن عبد الرحمن را از دست  
 بگذاشت ولی بچنان ساکت ماند عامر سخن خود را تمام کرد و گفت الان که تعقیب  
 این سواران پیرون شدی پس چه خواهی کرد و ما چگونه برخیز تو اطلاع یابیم آیا بهتر  
 نیست که من همراهت بیایم عبد الرحمن گفت شمارا قسم میدهم شربت عموم که  
 در این نزدیکی نجاک اندر است در این هم اعدای با من پیرون نشود اما خبر خود را  
 خودم بشنوم خواهیم رسانید و آلا .... و سکوت نمود .... سلمی دوباره مضطرب  
 گردید و گفت و آلا چه .... بگو .....  
 فصل

## فصل میت و چهارم نشانه

عبدالرحمن گفت من اکنون در دنیای این جماعت میروم تا بدانجا که بشکارتشون  
 پس در جانی از آنجا کمین نمایم تا زید را تنها ملاقات کرده بقتلش رسانم - اگر خدا نخواهد  
 و شما بقیه امروز را در انتظار من باشید و همچنان بامداد شود و روز تیر  
 رسد و من بسوی شما بازگردم بطلب من برآئید زیرا که نمیدانم در کجا خواهم  
 بود..... عامر گفت برو و بر خدای توکل نمای و ما ایدر با انتظار تو میایستیم چون  
 آفتاب غروب کند و تو باز نکر دی..... عبدالرحمن کلام عامر را قطع کرد و گفت  
 کان ندارم بعد از آنکه مباشر قتل خلیفه کردم چاره فرمحنی شدن داشته باشم  
 پس دیگر نتوانم داخل این دیر شدن..... و سکوت کرده بفکر اندر شد.....  
 پس از آن گفت و لکن نشانه بسوی شما می فرستم عامر گفت نشانه توجه باشد و  
 چگونه فرستی گفت تیری بسوی شما پرتاب میکنم و در میان آن تیر نام مکانی که در  
 آنجا ملاقات کنیم می نویسم و شما بدان مکان آمده مرا خوابید یافت چون غروب  
 فردا برسد شما بر بام دیر نگران تیر من باشید و بفراسم آن مکان خرید یک بر پیر  
 نینویسم که اگر بدست راهبان افتد پنهانی باشد و عامر را از این زیرکی  
 خوش آمد گفت این نیکو نشانه است پس عبدالرحمن مکان کوچکی برگزید



انداخت و چند دانه تیر و خنجر بر کمر بست و لباسی پوشید که شبیه بعضی از اتباع یزدی بود ۸۵  
و بالای لباس بجای خود را بر سر کشیده و در بین این حال سلمی بر او نظر میکرد  
و قلبش کواهی بر مفارقت او میداد چون عبد الرحمن استعداد خود را تمام کرد و  
خواست با سلمی وداع نماید دل سلمی بطبیعت و از قبول کردن رفتن او پشیمان  
گردید و خواست دوباره بممانعت او باز گردد عبد الرحمن برای او فرصتی  
نمکذاشت و با شتاب در را گشوده پیرون شد دیگر برای سلمی امکان آه و ناله و  
ندبه یا عقب او رفتن و ممانعت باقی نماند از ترس اینکه راهبان در کار او شبهه  
افتند پس اظهار آرامی نمود و خواست نگاه خود را دنبال او نفرستد که او  
بدر ویر رسید و از در پیرون شد پس نزدیک عامر آمده از او طلب کرد که  
پیام بیاورد شاید از دنبال او را بگرداند و غوطه روان است پس هر دو با هم از پله  
شدند و اظهار میل تبصره نمودند چون پیام برآمد عبد الرحمن را خبر رسیدند  
که باغ ویر را قطع نموده از در پیرون شد و ملتفت راست و چپ خود نبود و  
در غوطه فرو شد و در وقتی که ایشان نظر میکردند از خلال درختان مردی  
تمام بسته بدیدند که از در پیرون شد و در دنبال عبد الرحمن رفت  
ایشان او را شناختند و در باب او شبهه هم نمودند چه خالی از ذهن بودند از  
اینکه

۸۰ اینک رقیب مراقب ایشان است و اگر دانسته بودند که این شام بته کیت و  
 چه داعی برای عبد الرحمن گسترده یقیناً او را عقب کرده و پاکش میاخذند  
 یا عبد الرحمن را از آن غم باز میگردانیدند و این شخص شام بسته نبود و کما  
 همان ابرصی که دوشنبه بدیر آمده و در بعضی از حجرات دیر منحنی گردیده بود و پنجه  
 ذکر کردیم و او از کوفه دزدیده بایشان رفیق بود برای مقصودی که  
 درون خود داشت و اگر سلمی از آن آگاه میشد اعضایش بلرزده در میآمد و تا  
 غروب در انتظار حبش صبر نممود و همچنان سلمی ایستاده کردن می کشید  
 و چشم را خیره کرده بود و میان دوختن می گریست تا عبد الرحمن از چشمش  
 نابید شد و بعد از آن احساس کرد که گویا دلش از جای خود کنده شد و دیگر  
 نتوانست از گریه خود را نگاه بدارد بواسطه این ترسی که بزند کی حبش مرا و را  
 غلبه کرده بود و پشیمان گردید که چرا با او در این رفتن همراهی کرد و محزون و اندوهناک  
 ببحره بازگشت نه با عامر سخن می گفت و نه با و نگاه میکرد و عامر نیز پشیمانش  
 کمتر از سلمی در این کار نبود و ساکت همی بود و پس از سلمی از بام بریر آمد و بر آن  
 مشغول بودند بجمع نمودن و بر چیدن ظروف و فرشهایی که برای تیه مهمانی خلیفه  
 گسترده بودند .....



## فصل بیست و پنجم کریم

سلمی داخل اطاق گردید و دنیا در چشمش تاریک شده بود و فرجی از برای خود از  
 این اندوه جز بگریه نیافت پس جلوا شک راز را کرد و در نامه مستغرق گردید  
 و گویا دلش با او میسفت که بعد از رحمن چه خطر عظیمی را ملاقات خواهد کرد و بالکل محموم  
 شده بود که در دنبال بعد از رحمن نهانی برود شاید برای او اعانتی و ملکی نیاید  
 ولی میدانست که از کدام طرف رفته و همچنین میدانست که موكب خلیفه کدام  
 جهت حرکت کرد پس همچنان در میان امید و ناامیدی مرد و بود و عمار  
 نشسته ولی گرفته داشت و در خاطر خیالاتی میکرد که از سلمی مخفی میداشت  
 بجهت حالی که از او ظاهر میشد پس خود داری کرده بند سلمی آمد و بد آنچه در پیش بود  
 او را تسلی میداد و چیزهایی که باعث طمینان میشد برایش ذکر میکرد و او ابدا  
 کوشش نمیداد و با این حال باز خود را میسوار میکرد و ولداری میداد پس  
 تصور نممود که حبیش فتح کرده و زیر را بکشته و تصور میکرد امیر زرکی که برین  
 فتح مرتب میشد و نفس بر مسلمانان از شیعیان اهل بیت مشتاق او بود کشته  
 از خنکی دل خودش برای انتقام پدرش پس قلبش ساکن گردید و کریمش  
 آرام گرفت عامر نیز این فرصت را مغنم شمرده با او گفت ای خانم من غصه خود را  
 تخفیف

۸۸ تخفیف ده و توکل بر خدا کن و کلام هاتف را که بر سر قبر پدرت که بظلم کشته گردیده  
بیاد آور و تحفه بر خداوند نهای و شاید بخت ما را برسد آرزو خوش بخت نماید  
و کشتن این خلیفه کار چندان مشکلیست چه او را قوت مدافعه نباشد و مخصوص  
عبد الرحمن کزاف و پیوده و خیال ندارد که نجوم بر او آورد چنانکه تو خود میدانی  
ولیکن او در کمین است تا زیر دامنهای او بیاید اگر چه بعد از چند روز باشد حال اگر زیر  
و عبد الرحمن با هم به تنهایی رو برو شوند آیا تو بر عبد الرحمن پی وهراسی داری یا  
عبد الرحمن را حریف نریزیدنیانی اگر با هم رو برو مبارزت نمایند پس ترس  
و پشیمانی کن و بر خداوند توکل نهای که او نیکو یاور می باشد نخلان عام  
بر سلی مانند بارانی بود که بر زمین تشنه بیارد و فوراً اشکها را با دست پاک کرد  
برخواست و مشغول ترتیب لباس و اسبابی که در وقت لباس پوشید عبد الرحمن  
پراکنده شده بود گردید بعد تحفه نموده خستگی بر او غلبه کرد و بعد از گریه با حال خست  
در خود بیدار و این حال را بدید و او را تنها در اطاق گذاشته بیرون آمد تا با خود  
خلوت نموده در کار فکر کند و سلمی همچنان تا عصر بخت و عامر گاهی بدرجعه  
می آمد و او بر جستجو ننمود چون می نخرست که حقه باز می گشت و پیام بر میشد یا بجلیا  
داخل میشد یا بارایبان در کارهای متفرقه که برای بچک اهمیت نداشت گفتگوی  
کرد



کرد و یکی از دفعت که از اطاق بازمی گشت شیو برآید که در زیر پندختنه پیرمخت ۸۹  
 بخاطرش گذشت و امور غریبه که در او بزرده بود پس بخاطرش رسید که بسوی  
 ورود شاید کلامی از او بشود که دلش را بر عبد الرحمن مطمئن نماید چه حامد  
 امثال این مرتاضها معتقد کرامت بود بعد بخاطرش رسید که سلمی را همراه خود  
 نزد پیر برد تا در این اطمینان با او شرکت شود پس آمد و در اطاق کشود  
 سلمی را بید که بیدار گشته ولی براسان است و بس گرفته خاطر پاشد عا  
 با او گفت دختر کن من ترا چه شود و چرا ترا براسناک می بینم اشک در چشمان  
 سلمی پر شد گفت آه غموجان چگونه می پرسی اسبب براسناکی من و حال  
 آنکه خود آگاهی و زیاده بر آن خوابهای هولناک دیدم و مراریاده مضطرب  
 ساخته عابر نرسید و بر خواب هولناک او استخفاف نمود و نحو است تفصیل  
 خواب را از او بپاشود ولی فوراً با او گفت ما را از خواب و خیالات بگذار و  
 بیا برویم نزد شیخ مرتاض قدری بنشینیم شاید بشارتی از او بشنودیم که  
 بگویند با خدای در امثال او بکرامت متقدم سلمی را از این رای دل رحمت  
 اندر شد و فوراً برخواست و دلش کشاده گردیده عجوسش زایل شد و  
 گفت رای صوابی دیدم و غموجان پیابرویم نزد او آیا اکنون گجای باشد گفت

۹۰ کان دارم و بعضی از اطراف دیر باشد زیرا که همین دم سکش را در زیر درخت پدید  
دیدم و دوریت خودش نیز در گوشه از گوشه های دیر یا بعضی اطاقها باشد

### فصل بیست و ششم غار

عام بعد از گفتن این سخن از اطاق پروان شد و سلمی نیز از عقبش میروان شد چون  
بصحن دیر رسیدند سکن ایشان را بدید و بنوی سلمی دویده و دم می جنبانید و  
صدی استیاس میکرد و عامر تنهایی برای تحسین میرفت و بازگشت و گفت  
در همه اطراف دیر از او جو یا شدم و بر اثری از او واقف نکر دیدم و پس  
میگفت از زمانیکه خلیفه انجا بود و پیر پروان شد و هنوز باز نگشته سلمی گفت ای  
کان میکنی که در بعضی اطراف باغ باشد عامر گفت بسا هست که انجاها باشد  
پس برویم بیابان پس هر دو و راه افتادند از در دیر پروان رفتند و طویله  
در جانب راست ایشان بود چنانکه گفتیم کا و کو سفند و چار پیمان دیگر در آن  
بودند پس ایستاده با اطراف باغ همی نظر کردند و سکت نیز در عقب ایشان  
پروان آمد و بود او را بدیدند که بسمت چپ میدود و در دیدن مسالعه کرد  
سلمی گفت ظاهر اشیب و بوی صاحبش را شنیده که بشتاب بطلش می رود  
خوب است ما نیز در دنبالش برویم و در دنبال او رفتند تا بدخت کردی گشتی  
رسیدند



رسیدند که در تک ساقه اواز پوسیده کی غاری احداث شده بود که بشیبه اطاق ۴۱  
 کوچکی بود و پیرمقاوض در آن منزل کرده بود و از دور او را نمی بیند که چار  
 زانو نشسته و دستها را روی زانو نهاده سر بر زیر افکنده گویا در امر مشغولی بفرماند  
 و می خواهد آن مشکل را حل نماید چون سگ نبرد او رسید مشغول شد و دست  
 لیسن و خود را از روی دوش با و مالیدن پیر از حال حیرت و غلبه که در آن  
 بود بیدار گردیده چشم خود را باز کرد و موی ابرو و موی چشمش را پوشیده داشت  
 پس ریش خود را بدست گرفته و تونمود و در میان خود برد و بهایش را بر روی آن  
 گذاشت بعد از آن چشمش بر سلی و عامرافاد که می آمدند و بفکرت اندر بودند  
 که بایر چگونه سخن آغازند ولیکن بنور ایشان نبرد او نرسیده بودند که او را  
 شنیدند با صدای بلند ی که اعماق قلب ایشان را شکافت نوید او را آورد که گاهی  
 عبد الرحمن سلمی که نام حبیش را شنید قلبش بطبیعه و اعضایش لرزه در آمد و عا  
 نیز کمتر از او یکم نخورد و زبان هر دو گرفته نداشتند پیر را چه جواب گویند و چون  
 اندکی نزدیکتر شدند با نهایت چابکی و چالاک که گویا جوانی است در عنقوان بسیار  
 برخواست و در روی ایشان صیحه زد که گو عبد الرحمن کجا رفت سلمی لرزید و  
 شناسائی او مر عبد الرحمن را بنظرش غریب آمد و خواست پاسخ دهد زبانش را  
 لگنت

۹۲ لگنت عارض کردید پس عام جواب داد که امجد الرحمن پیر گفت ای عام  
 تو از من همی پرسی با اینکه خودت کفیل او پاشی بگو گنجی رفت که دو شب به شما  
 بود عام خود در حضور و لیلی از او لیا تصور نمود پس چنین گفت که او برای  
 روان شده است که اگر تو از اهل کرامت باشی خود آنرا خواهی دانست پیر گفت  
 بخان دارم پشت میریزدین معاویه که خلیفه اش می نامند رفته باشد... عا  
 و سلمی تبرسیدند که کسی سخن او را بشنود پس با طرف خود نکرسته خود را  
 از مردمان برکنار دیدند عام گفت بلی ای آقای من پیر دست را برد  
 زد و باسمان نگران شده گفت ای عبد الرحمن خدایت از شر این خان بنافی  
 محفوظ دارد چگونه گذاشتید او را بر این خطر بزرگ برود.....

### فصل بیت و منعم آگاهی یافتن از عجب

چون سلمی کلام پیر شنید بر قدمای او افتاد و فریاد برآورد که بگو ای آقای من  
 ترا بنجد بگو با من که آن خطر کدام است پیر گفت خطر را و از آن ابرصی است که در عشق  
 روان کردید عام گفت کدام ابرص ای آقای من بگو ترا بنجد واضح بگو  
 که خاطر ما را پریشان ساختی پیر سر برانداخت به سکوت نمود و ریش خود را  
 گرفته ابد آخرتی نمیکرد و گاهی ریش را را کرده از شدت تاشد و شش همی لرزید



سلمی را و بکر طاقت صبر بر سکوت او نمانده گفت ترا بخدا بگو ای آقای من که در ۴۳  
 این سفر بعد از رحمن چه خوابد رسید .... و آن ابرص کیت پیر لباسی که بر تن داشت کشید  
 سر خود را و آن پوشیده داشت پس گفت که آن ابرص را می شناسید یا  
 ثمر بن ذی الجحش را نمی شناسید هر دو یک مرتبه گفتند بلی نمی شناسیم که  
 او در کجاست پس گفت او در امر و زنجیر شام بسته از این دیر بیرون شد پس رفتن  
 یزید و کان دارم رفتن بعد از رحمن را بدید و دنبال او را گرفت تا  
 به ام اندازد سلمی بعام ملقت کردید و پیر همچنان سرش در لباس پوشیده بود  
 پس گفت بریده باد این خائن کان دارم رد ما را از کوفه برداشته مقصود  
 ما را از آمدن شام داشته .... بریده بادی ای شمر ای خائن ملقت  
 پیر کردید و گفت الان .... چکنیم .... ای آقای من بگو چه باید کنیم . و بر  
 بعد از رحمن از چه هم داری .... هیچ نا هر شود که تو از اولیا هستی و صاحب کرمستی  
 این همی گفت و دلش همی طپسید و زانوهایش بلرزید و پستان  
 نمیتوانست و با این حال خود را در خواب تصور میکرد و عامر به پیر می نگرست  
 نگرستن از روی غرابت و نمیدانست فرست او را چگونه تعبیر نماید ولیکن شغل  
 بود با مزحطری که بعد از رحمن را احاطه نموده و از تقصیر فرست پیر غافل بود و کان

۹۴ پیرا بر سر خودشان حل بر گرامت می نمود و باین حال دوست داشت

با او مخالطه کند پس گفت ای آقای من همی پنیم که با ما بار من و نعره سخن میگوئی

واضح بگو که خبر عید الرحمن چیست و کاری که برای آن رفته کدام است هنوز

عامر کلام خود را تمام نکرده بود که صدای قهقهه پیر از زیر پوشش برآمد و یک دفعه

خنده او بریده گردید و گفت ای عامر مرا از مایش همی کنی و خود را به نادانی همی

تو در این کار معذوری ولیکن کاری که شما برای آن باین دیار آمده اید بر این سنگها و

درختان پوشیده نیست . . . . و اگر از من باور ندارید از پاتقی که با شما از زبردت

کرد و سخن گفت باز پرسید آیا با شما گفت ( و بشر الذین ظلموا بعد ابالیهم )

و دیگر پرس از حال عامر و سلمی بعد از شنیدن این کلام از پیر اما عامر قصد نمود

که دست پیر را ببوسد و باکی از چرکی و چرکینسی او نداشت هر چون دست

عامر را احساس نمود خود را از او کشیده در غار خود متروک گردید و رو پوشش چنان

بر سرش بود عامر گفت ترا با خدای ای شیخ بزرگوار روی خودت را بکشای

و خودت را آشکار ساز پیر او را بر اند و گفت ای عامر با ادب باش بچری

که بکارت نیاید دست میاز و بدان که من بعد از این با تو سخن نجسم مگر آنکه

پوشیده باشم و آنچه از امر پیروی بخواهم ابرص و مقصود او از بلحق شدن



بعد از من دانستی ترا بسته است سلمی هم کرد که مرا ضحیم آید اگر از او ۹۵  
افزون سوال نمایند پس با او گفت ای آقای ما ضحیم منمای و پرسش ما ترابد  
نیاید چه بر حال ما آگاهی و ظاهر کردید که تو بر ما داناتی و هم اکنون یک

سوال تنهایی از تو میکنم و بر آن کمی نمی افزایم ای مادر بر آن پاسخ خواهی داد و پیر  
بیش از این نگفت که هضم هم یعنی آری سلمی گفت ایابر عبد الرحمن سفر او  
با کی می پستی و چاره مادر نجات دادن او چیست پیر هم خورده اند کی سکو  
نمود پس گفت امید دارم که باذن خدا باکی بر او نباشد زیرا که او جان خود را  
در راه مصلحت مسلمانان عرضه نموده است و این پایان سخن گفتن من است  
باشما و اگر افزون از این نگوئید این بخت و بابتاب بدو یک  
نیز در و نبالش بطرف روان شد سلمی و عامر را بر روی آتش افروخته ماند که  
خون در دلهایشان خشک گردید و از شدت بیک خوردن نفس کشیدن نتوانستند

## فصل بیست و هشتم حیرت

چون پیر و سکس از چشم سلمی و عامر نابید شدند زمانی ساکت ماندند پس از آن  
سلمی گفت عمو جان چه میگوئی در این پی و نخوانی که از او شنیدیم عامر گفت گویند  
با خدا می که من در کار او شکفتی عظیم پاشم چه پیش از این اخبار او بیا و الله  
بمکش

۹۷ بکوش بھی شنیدیم و امروز با چشم خود دیدیم سلمی گفت من خود را در

خواب کمان میکنم این بمیکفت و چشمهای خود را همی مالید و به اطراف خود

می نخریت و بعد از آن شکلی در بیداری خود نمود عامر غیبش درون

سلمی و حیرت او را دریافت و گفت ای سلمی آنچه از آگاهی این پیر بر غیب شاهد

کردی با حال بلا هست و نادانی که در او ظاهر است غیب شمار چه امور پنهانی

اتفاق می افتد که برای غیر این اشخاص کشف کرد و یکی از شروط ولایت

زهد و خشکی میباشد و در حق اهل ولایت گفته اند که اولیا، جاسوسان قلوب هستند

پس در شناختن او حقیقت حال ما را غایتی نمی بینم و لکن بجهت ظاهر میشود

که او تیر بر رانی ما باشد و ما را ترسی از فاش کردن سر خودمان نخواهد بود

.... سلمی سخن او را بریده گفت و لکن آیا او باشد.... عامر در جوابش

گفت امر او مرا حیران نموده چه حال او و لباسش دلالت بر ریاضت و از

دنیا که شستن نماید و لکن سخنانی که از یزید میگوید دلالت دارد که با

امیر سلیمان اتهامی دارد و ظاهر میشود که عربی باشد و گویا لهجه اش نیز

عراقی باشد... سلمی ایگاش او را از شهرش باز پرسیده خواهش می

کردیم که نسب خود را با ما بگوید عامر گفت که رایا رای این پرسش باشد و بخود

نمی رستی



نکرستی که تا چه اندازه کوشش در پوشش داشت تا اینکه روی خود را پوشید و ۹۷  
 چون سخن بدر از کشید از مافزار کرد و شاید او نیز از کسی باشد که مانند بلیه  
 مبتلا گردیده برای مخفی شدن باین دیر پناهنده گشته سلمی گفت من اورا کمان  
 میکنم مگر خروش بزبان رفته باشد زیرا که کاریش همه شاد و غریب است که  
 از رئیس دیر نشیدی که از طرز زندگی او حدیث میکرد که چگونه روز خود را بر سر درختان  
 گذرانند و بامیوه انفاقوت مینماید و مونس خزان سک ندارد و عام  
 گفت هر چه باشد او صاحب کرامت است و شاید با کرامت خود ما را سبک  
 بخشد گفت اکنون چه باید کرد که من از سخنان او اضطرابم افزون گشت...  
 و زمانی سکوت نموده پس گفت در باب شرعین چه میگوئی...  
 عامر گفت هم اوست که دل مرا شوش نموده حدیثش قبیح نماید من دیر وقتی است  
 در کار این ابرص شک اندرم و از غدا او ترسانم و ظاهراً چنان نماید که  
 او از سفر ما بشام آگاه گردیده بر مقصود ما واقف شده و دنبال ما را  
 گرفته بدینجا آمده تا از ما سخن چینی کند... و اگر سخنان این مرتاض مرا بر زنده کی عبد  
 الرحمن مطمئن نساخته بود بشتاب از عبد الرحمن تقیثش نموده او را از غرضش باز  
 میکردانیدم و لکن بر فرض که اطمینانی بهم نداشتیم رای بسوی عبد الرحمن  
 نداشتیم

۴۸ مدائیم چه جتنی که اور قه غیشناسم و از آن حق ترسم که کراز یک جتنی بروم

یا حبیب عبد الرحمن مخلف واقع شود و اور ایام تو نیز در اینجا نهایی و شاید این نیت

یشددام دیگری برای ما کسره باشد... سلمی گفت برو من نیز با تو می آیم...

... عامر گفت با وعده که بعد الرحمن داده ایم که در اینجا بیایم چه کنیم و بستان

که چون شب در رسد و ما در این مکان باشیم حرب و عده تیر پر تاب نماید و

شاید که بر آن تیر نام مکانی که در اینجا با و برسم نوشته باشد و تیر دست یکی از

راهبان بپندد و ما از آن آگاه شویم بگذار تا در همین مکان بیایم و

اور با خدای باز کنه داریم که خداوند کفیل اوست بعد از این سخن براه افتاده

رفتند تا بدید نزد یک شدند و ایشان بهوت بودند گویا در جواب

پسندد عامر خواست وقت خود را بچیزی مشغول سازد که شبهه را از خود دور نماید

پس سلمی گفت بیای من بروم در طویله نکریم حال شتران ما چگونه است و ببر

بارهای ما چه آمده سلمی گفت ما را بگذار از شتران و بارها که مرا طاق خیزی نیت

ببخش کرد که از خود مان عامر گفت من نیز چنینم ولیکن چاره از برای نیت

انتظار تا شب یا صبح فردا یا شب فردا که خبر عبد الرحمن برسد و وقت

انتظار پس دراز میشود چگونه آنرا بگذرانیم سلمی طاعت نموده ما هم رفتند



بطریق دیگر رسیدند که خدمتکاران دیرکمال نواظرت را در دست نشان نمودند و اما ۹۹  
 باره می نمودند و از اصل ندیدند عامر اول که خورد و بعد بخاطرش آمد که باره  
 باخودشان داخل دیر بروند باری زمانی را در آنجا که رانیده و بعد از چارپایان  
 خود را مشغول داشتند و سلمی از بزرگی فکر و خیال درونی خود بخیری از طرفه دیگر  
 نیت و بر حسب خود بسی مضطرب و پریشان بود بعد از آنکه از میرزا قاض  
 شنید عامر نیز اضطرابش کمتر از او نبود و بی نخواست سلمی را شجاعت و بدو پیش  
 اندکی منصرف نماید چون بحسب که این موقف او را مشغول نمود و با  
 بیارگشتن بدیر است او را اطاعت کرده بشتاب با طاق بازگشتند و با  
 کثرت نموده گاهی سخن می گفتند و گاهی فکر میکردند .....

## فصل بیست و نهم اشعار

چون آفتاب بایل غروب کردید از روی سلمی به تیر عبد الرحمن علاء گرفت  
 و از فطاط صطراب بخیا لش میر رسید که بحض رسیدن روی بام تیر خواهد دید که در  
 مقابلش برین می افتد لاجرم عامر را تحریر می نمود و بر این گفت که بام براید  
 او نیز اطاعتش کرد ولی دلش دلالت بخیری نمی نمود پس بام برآمد بجا  
 افتی کران بودند و هیچ خبری ایشان را از فکر و خیال مشغول نیماخت سلمی  
 برگاه

۱۰۰ هرگاه مرغی بظرش میآید او را تیرکان میکرد که حبش برتاب کرده چشمش  
 خیره شد و عام حرکات او را همی تحریت و مراقب اندیشهای او بود  
 و اظهار رای نمیکرد تا آفتاب بجای غروب نمود و تیری نیامد و چیزی که متعلق  
 بآن باشد نشیند و رئیس ویر در این روز مشغول بود بعضی دعاها می مخصوص  
 و از آنها فراغت حاصل نمود مگر وقت غروب و بعد از فراغت از بالا خانه  
 پروان شد و در روی بام راه فرستن مشغول گردید عام و سلمی را دید  
 که نشسته اند و بجانب غوطه میخوانند و آثار اضطراب و پریشانی حواس از  
 صورت ایشان هویدا بود پس رئیس نتخواست ایشان را از حال خودشان منصرف  
 نماید و بسوالی ادیت کند لاجرم دورتر از ایشان حرکت نمود و بانمود گفت  
 اگر مجالت او را طالب باشند او را میخوانند وقت مغرب گردید و ایشان  
 بر بام ماندند و چیزی حادث نشد اضطراب عام و سلمی افزون گردید  
 و هر چند عام میخواست او را بنحی یارائی طمینان بدهد او قناعت نمیکرد و همچنان  
 بعد از مغرب چشمش سمت غوطه خیره گردیده را ای که عبد الرحمن از آن رفته  
 نگران بود شاید آینده را بپسند و باو ستانس کرد و ولی هیچ نمید  
 و آخر که هوا تاریک شد عام حرکت نموده گفت میعاد ما دیگر رفت تا غروب هوا



و باقی ماندن ما شب در این روی بام بحث است که شسته از اینک شب ماندن ۱۰۱  
 در روی بام موجب شبهه نیز شود این بگفت و براه افتاد سلمی بر روی  
 و نبالش براه افتاد و چنانش از نگرستن با طرف قرار نگرفت آن شب  
 بختند و هر یک از اندو در باب عبد الرحمن بفرمودند چون تصویر نمودند  
 که غروب فردا رسیده و تیر عبد الرحمن نیامده در کار خود متحیر می ماندند بخصوص  
 سلمی که در باطن خود غم کرده بود که چون آفتاب فردا غروب نماید و خبری از  
 عبد الرحمن باورسد ناشناخته بالباس مردانه برای تفتیش عبد الرحمن  
 برود و عامر نیز کمتر از او مصمم نبود ولی از آن پیم داشت که سلمی تنها در ویرگزار  
 و بر او باکی باشد احوال مر و او بر این گذاشت که اگر عبد الرحمن باز نرود او  
 و سلمی با هم برای تفتحص حال عبد الرحمن بروند اما رئیس ویر ملتفت گردید که  
 عامر و سلمی بی عبد الرحمن بر روی بام ویر میباشند کمان نمود که عبد الرحمن  
 در بعضی از اطراف ویر است و شکی از کار ایشان حاصل ننمود باری  
 پیش از طلوع فجر سلمی از جای برخاست و عامر را از خواب برانگیخته  
 او را تخریص نمود که بام بر شود شاید در آشنای شب تیر عبد الرحمن آمده  
 و بر بام افتاده باشد عامر نیز برفت و چیزی ندید باز گشت پس از اند

۱۰۲ دوباره او را بر اینخت که پیام بر شود عام خود نیز از شدت شوش رفتن بخواست  
 و محتاج بر اینختن و تحریر نبود و بسور آفتاب دست سبز زده بود که  
 عام سلمی را خواند تا با هم پیام روند و درین آنکه از پله بالا می رفتند مرغی  
 را در هوا دیدند که ایستاده و بال خود را حرکت نمیدهد این مطلب را بفان  
 بدگرفتند و عادت عرب بر این بود که چون مرغی را میدیدند بال  
 نمیزند و بر این صورت در هوا ایستاده بال خود را حرکت نمیدهد بفان  
 بد میگرفتند عام بد شکونی سلمی را در یافته فوراً او را گفت بمی منم  
 ترا که منظر این مرغ را بفان بدگرفتی و حال آنکه پیغمبر از بد شکونی نهی  
 فرموده و فرموده هر کس را بد شکونی عارض شود این کلمات بگوید  
 (اللهم لا طیر الا طیرک ولا خیر الا خیرک ولا اله غیرک ولا حول ولا قوة الا بالله  
 العلی العظیم و باز پیغمبر فرمود چون چیزی در نظرت بد شکون آید از  
 غمیت خود باز گرد) پس این و هم را از دل خود بر کن و کار را با خدا می بگذارد  
 پس سلمی سکوت نمود و خاطرش مطمئن نگردید ولی با عام همراهی نمود با  
 پیام بر شد و چون اظهار ایشان بطول انجامید و اضطرابان شد  
 پذیرفت پیر متاض بخاطرشان آمد و از زبانی که دو شینه از مقابل ایشان  
 بگریخته



بگریخته بود اورا و شکش را درویندیده بودند روزی بنده تر از این روز بر سلی ۱۰۳  
نگذشته بود چون وقت عصر نزدیک شد و اطمینانی برای سلمی حاصل نشد  
شروع نمود خود را ملامت نمودن و عامر را سرزنش کردن که چرا از پی عبد الرحمن رفته بود  
بمجن نشدند و تا آن زمان سلمی از غصه طعامی نخشیده بود و تقوایش سست گردید  
ولی خودش از شدت اضطراب نمیفهمید.....

## فصل سیم بدام افتادن

درین اینکه سلمی غرقه دریا بای خیال بود سواری بدید که اسب خود را نزدیک  
در باغ در میان درختان میدواند و لش بنای طپیدن گذاشت و بعام حرکت  
اورا بهم دید که باین سوار متوجه است و آثاریکه بر صورتش هویدا است و ریس ویرا  
بدید که از بالا خانه خود بشتاب میرون شد و عیای خود را بر تن راست می نمود و در  
باغ را می نگریست بعد خام را امر نمود که راهی را بفرست تا در آنکشتاید چه من عیدانه  
بن زیاد را می بینم که میاید شاید آمده باشد ما را با بدن خلیفه اخبار نماید سلمی چون  
نام این زیاد بشنید بنش بلرزه درآمد و سوار را نیکو نگریست اورا بر در پستاده  
دید و بعضی از را بسان دویده دراکشوند سلمی خواست با عامر سخن بگوید او  
دید نیکویدای سلمی را بام فرود شو و در محله خود را پوشیده دار و من تنها در اینجا  
میام

۱۰۴ پاشم تا به نهم کار این آینده کنجا میرسد خواست از عامر مملتی نخواهد عامر اصرار  
فروشدن نمود و او را وعده داد که من در اخطار رسالت یا تیر عبد الرحمن  
این مکان باقی هستم پس سلمی با شتاب برآمد و در اطاق خود مخفی گردیده  
عامر همچنان بر بام ماند و رئیس برآمده تا در دیو بر رفت و این زیاده را استقبال نمود  
زمانی با او بایستاد و سرکوشی با هم سخن گفتند پس از آن هر دو بیام بر شدند  
پیش از آنکه بیام رسد بوی مشک پیچید عامر بدانت که او عید الله است چه  
بوی خوش معروف بود و عامر همچنان نشسته ماند و از ماندن خود پشیمان  
و زمانی نگذشت که رئیس را دید بنظر او می آید و عید الله در کنار او می آید  
پس بعامر رسیده عامر او را تحت گفت عید الله باروی خوش و خندان  
تحت عامر را پاسخ داد و رئیس بستم می نمود گویا سخن در دل دارد که  
میخواهد بگوید عامر تجاہل نمود و در جای خود بحال ادب بایستاد این را  
او را بنشینستن خواند و رئیس امر کرد قالیچه بکستر و در روی حصیری که در آنجا بود  
و عامر تعجب ننمود از خوش آمد و مهربانی که از عید الله بنظر میرسید و در دل  
خیالات مختلفه می نمود تا صبرش باقی ماند که از سبب این خوش آمدگاه  
شود و همی پیم داشت که در آنچه از عید الله می شنود خبر بدی از عید الله می شنود  
چون



چون نشستند ظروف میوه جات و جامهای شربت آلات اچانب رئیس پاؤزند ۱۰۵  
 و ایشان بخوروند بعد رئیس ابتدا سخن نمود و چنین گفت شاید آقای ماعلیه  
 بجانب ما خوانند آمد و اگر چنین میمای پذیره شدن باشیم عید الله شعل  
 اصلاح شمشیرش بود بخندید و گفت کجا ندارم امروز آقای ما برانجا گذر نماید  
 رئیس گفت بدشوق باز میگرد عید الله گفت بلی امشب باز خواهد کردید رئیس  
 گفت چه سبب شد که باین زودی از سگار باز میگرد و حال آنکه بجان من  
 اقلایش از گذشتن یک هفته باز میگرد عید الله گفت در این سفر بد شکونی نمود  
 و باز گشتن را با شتاب بهتر دانت عامر از سبب زود باز گشتن شکایت  
 شد و دیگر صبر نداشت که سخن گفته شود و همی خواست باز پرسد که این بیا  
 سخن از سر گرفت و گفت خداوند امروز امیر را از خطر بزرگی نجات داد چون  
 عامر این سخن بشنید بوی رسیدن مقصود شنید ولیکن هم دشت که در  
 قصه کردن این واقعه خبر بدی باشد و آثار یک خوردن در او ظاهر کردید و کردن  
 کشیده گوش فراداد که باقی کلام را بشنود عید الله سخن خود را بدین گونه تمام کرد  
 و نجات او از این خطر تبر عجمی واقع شد که فضل آن باز گشت بکس او دار و مرد  
 از خواص ما رئیس پرسید این چگونه بوده است این زیاد گفت ما دوش از نزد شما

ع ۱۰ پرون نشدیم و در قریه که تا این ویر چیدیل است مسافت دارد فرود آمدیم چون  
شب در سیه مودی از ابل کوفه که من او را بمی شناسم نبرد من آمد و مرا آگاه  
ساخت که شخص غریبی شناخته در خیال کشتن امیر است در انشای شکار من او را  
بر این نیکو خدمتی شکر که اروم و پاداش نیکویش بر این نیکو کاری و عهده داری  
ولی با خلیفه از این درسخی تخم که حاضرش را مشوش سازم و بسکه پسر  
شدیم و برة خلیفه خواستی در غوطه نهان ماند من خود را با و میرسانیدم  
از ترس اینکه آن شخص شناخته در جانی کمین کرده باشد و جماعتی از مردان  
زورمند خود را سفارش کرده بودند که همه جاد و نهال ما باشند و حاضر باشند  
که چون اشارتی بنمایم جستن نمایند و با ماسکی از سکهای شکاری بود که بواسطه  
بوش و زیادتی و دیدن از سایر سگان ممتاز بود و خلیفه او را بسی دوست  
داشت تا اینکه جلای حریر و زینت با و پوشانیده دست و پای او را از دست  
بندهای طلا پر کرده بود و در پهن اینکه ما بر روی اسبان خود سوار بودیم و فرزند  
بیشه پردخت که شاخها سر در هم کرده و آن بیشه را تاریک ساخته بود سنگ بزرگ  
بشدت پارس نمود و در جلو ما میزد وید تا میان درختان سر در هم فرو شد و بمی  
فریاد میکرد ما را از کار او شکفتی دست داد و هر چه او را صدا کردیم نبرد ما



نامراست به رخ نمود و یکو در آن مکان نخریتم سیاهی آدمی بدیدم و در دم مردان خود را ۱۰۷  
 اشاره کردم و ایشان در دنبال سگ فرستند بنور چیری نگه داشته بود که جوانی  
 شام بسته با خنجر برهنه که در دست داشت از آن مکان ظاهر گردید و اول  
 کسی که بنزد او رفت شکم درید و با دویم و سیم نیز همین کار را کرد و جمیع را  
 شکاره بطرف خلیفه می رفت من مردان را امر نمودم که او را زنده بگیرند و بکشند  
 پس یکم تبه همه بر سر او ریختند و او پنج تن دیگر از ایشان را بگشت و کاری  
 با او نتوانستند کرد تا اینکه درین نزد و خورد پایش به تنه درختی که افتاده بود بند شده  
 فرو افتاد و جمیعت بر او ریخته سختش بستند و بنزد خلیفه آوردند و بنزد خلیفه آوردند  
 و من پیش از آن بنزد خلیفه رفتم حدیث او را از برایش گفته بودم پس خلیفه<sup>۹</sup>  
 نمود و امر بازگشت نمود و من پیش از همه با شتاب بیامدم برای مقصودی  
 که نزد عموم دارم و پشاده بعامر کرد .....

## فصل سی و یکم سگب میرید

چون عامر این حکایت شنید شکی در نزد او باقی نماند که انجسی که بگفته اند بعد از  
 است بعینه ولی تعجب نمود از مقصودی که گفت با او دارد و سیم داشت  
 که در این مقصود بدی برای او اندیشیده باشد چه دور نیست انجسی که سخن  
 چینی از

سگب داری او

۱۰۸ چینی از عهد الرحمن نموده است و را هم نام برده باشد پس دنیا چشمش را  
شد ولی صبر نمود مانند صبر مردان و خود داری کرده بعید الله ملتفت شده  
و از آنچه برای خلیفه اتفاق افتاده اظهار غایت نمود و گفت بد آنچه آقای من  
اشارت فرمایند من رهین اشاره او میباشم بحسب الله گفت باذن خدای  
خیر که ترا بداید من خواهم و لکن دامادی تو را همی جویم آیا دامادی من راضی هستی  
این کلام بر عامر مانند صاعقه پشاد و زبانش بگوشه ندانست و آنچه خوب  
گوید زیرا که یارای آن بدشت که او را بسختی مانع دهد چه در قبضه دست  
او بود پس خواست تدبیری در جواب بنیدیش و پیش از آنکه اغار سخن  
نماید این زیاده را بدید که غفلتاً یکم خورد و بدرباغ همی بخرد و کردن کشیده سخت  
یکم خورده عامر نیز بگریست و دید که اسبان زیاده بر درباغ بایستادند و سواران بر آنها  
بستند و در میان سواران نیز بدین معاویه را شناخت بعد همه دیدند که نرید  
تنها از آب فرود آمد و با شتاب بطرف دیر میزد و گویا در عقب خیری می  
آید رئیس یکم خورد و با شتاب بصحن دیر فرود شد و دمش پای همی  
گرفت بقسمیکه نزدیک شد از پله پفتد چون بصحن رسید یکی از کسهای خلفه  
را که درون صحن درآمد با حل طلس و دست بند ها بچنانکه این زیاده صفت  
کرده بود



کرده بود سکت چون رئیس بید که بسمت او میدود راه خود را بسمت حجره سلی ۱۰۴  
کج کرده و در این اثنا نیز بدید رسید و در دنبال سکت همی شتابید چه  
این سکت را در نزدیکی دیر هنگام عبور کنم کرده ناپدید شده بود و دست که  
بیدر اندر شده این بود که خودش برای گرفتن او بیدر اندر شد چه ننگ را  
بسی دوست میداشت بخصوص بعد از هوشی که امروز از او بطور رسید بود و جان  
را حفظ کرده سلی در حجره خود بر عباتی کتیه کرده بود و در حجره نیمه باز بود  
و روی سلی کشوده بود و بر پهلوی خود کتیه نموده سر را بر روی دست گذاشته بود  
و در دست دیگرش دستمالی بود که اشک از چشم خود پاک میکرد و در ظلمات خیال  
غرق گشته در فکر حبش و خطری که در آن افتاده و دیر آمدنش بود و همچنان از  
مرغی که دیده بود فال بد میزد پس گریه بر او حیره کردید و غمان اندیشه و اندوه را  
رها ساخت و همی گریه تا چشمانش سرخی گرفت و یک چشمش شکسته شد  
و رویش کلناری گردیده و کیسویش باز بود پاره از آن بر روی صورتش  
ریخته و پاره بر روی دست تابند دستش را پوشیده بود و استین پیرهن  
عربی بالا رفته بیشتر دستش نمایان بود و حال مانند جای پای مورچه در آن پیدا  
بود و چون خلوت و تنهایی او را خوش افتاده بود ساعتی که بامداد دیر روز را  
اطاق

۱۱۰ اطاق پرون شد بیا آورده اند لثهای درونش همچنان آمد و چشمش  
رخسان گردیده اشک نیز رخسندگی او را افزون نموده به سبب و جمالش  
بر زیادت شده بود و در پیچه عالی صدای زنگ دست بندهای سگ برآید  
پس از آن سگ را بدید که درون آمد سلمی نیز در ایستاد و آورد یکم تبه خال  
گرفته خواست بنشیند ناگاه یزید در عقب سگ بدوید و او را می خواند سلمی  
صدای یزید را پیش از دیدن خودش شنید و اعضایش لرزه در آمد دست  
پازید تا نقاب برگیرد و سر روی خود را بپوشد نقاب را نیافت و موی خود  
را بر روی خود افکند پیش از آنکه رویش پوشیده شود یزید سر را درون کرد  
و چشمش بر او افتاد از دیدن او بهوت ماند و هوش از سرش رقیه با  
و نیدانت چه بگوید سگ و دست بندهایش را بگنجی فراموش کرده بود  
اما سلمی روی خود را باستین پوشیده شرم و ترس بر او حیره گردید  
همچنان نشسته ماند و ندانست چگونه خود را در پرده نماید از این که  
خوردن رونق جمال و میبتش زیادت شده پس روی خود را بطرف  
دیوار پشت بازید نمود یزید را بی اختیار از جمال و طبیعت او عجب دست  
و غیر میل سمت او در قوه ندید پس با آنکه عاشق مقنون او را خوانده چنین  
گفت



گفت آفتاب روی خود را از خلق خدا پنهان ای حمید زین خلق خدا ۱۱۹

## فصل سی و دوم حواشکار و دیگر

سلمی همچنان ساکت ماند و از شدت خجالت خون در عروقش منجمد گردید  
زیر از حیره بازگشت و سلمی ده نظرش بسوی پادشاه و درویش مکانی برکت  
حاصل کرده بود حمید الله زیاده از بام پیرامند رئیس ما او بود اما کایه  
را بدید که از حیره سلمی بازگشته اما عجب از چشمانش آشکار بود حمید الله غرت  
شدید و گرفت و حیدر او غلبه نمود چه میدانت که چون خلیفه سلمی را  
پند از او خوشش آید دیگر رای برای حمید الله بسوی او نخواهد ماند پس  
آنچه در خاطرش بچویش آمده بود تجاہل کرده با خلیفه بر پس شوخی خطاب نمود  
گفت ایمر اسخت شیفته سکش می نیم بعد از شکاری که در بام او صید نموده زیر  
بحال بسم گفت ولیکن شکار دیگری هم اکنون برای ما صید کرد که بس پاتران  
شکار است و فصل یک بر ما دو برابر شد این زیاده یافت که اشاره  
بخوش آمدن از جمال سلمی باشد غیرش افزون گردید ولی مضطر بود که  
پوشیده دارد و پشیمان شد از تمجید خود که از بوش سک نمود و نفرین نمود  
بر آن ساعتی که سک را بدیر آورد ولی ناچار خواست غلط اندازی نماید و بعضی از

۱۱۲ خدمه را خوانده سگ را با و داد و از یزید باز پرسید که رایش در ماندن رفتن  
 بر چیست یزید اشاره بکوچ نمود و رئیس با او خوش آمد میگفت و استعفا  
 مینمود که بقیه آنروز را در اینجا استراحت نماید یزید پاسخ داد من در حالی هستم که لازم  
 است بزودی بروم و رئیس را بجلوت طلب نموده رئیس تنهادر عقیقت  
 و این زیاد در جای خود بایستاد ولی چشمش یزید را همی نگرید تا باریک شد  
 و دخت بید رفتند چون یزید باریک تنهانشد او را از حال دخت که  
 رئیس گفت او دخت تاجری است که چند روز است از عراق آمده یزید پرسید  
 عرب است رئیس گفت چنین کانش دارم ای آقای من یزید گفت نیکوست  
 و پیش ازین نخنی نخفت و یزید آمد نمود جمله جات سوار شدند و خودش نیز  
 کردیده این زیاد با او بود و رئیس را وداع نموده پیرون شدند و عام  
 همچنان بر روی بام دزدیده بحركات یزید نگران بود و او را در پشت بید باریک  
 چون یزید و کسانش رفتند رئیس بیام بر شد و رویش از خوشحالی همی خندید  
 و در صورتش تبسمی بود که عام از آن استدلال نمود بر اینکه رئیس را در دل نخنی  
 میباشد پس عام پیش رئیس آمد و بر صورت او بشره پرش نمایان بود پیش  
 از اینکه قصد سخن نماید رئیس فوراً گفت من ترا مرده بخوش نخبی میدهم ای فرزند



عامر گفت چه چیز و چگونه رئیس گفت من امیر را دیدم که از دختر تو بسی خوش آمد ۱۱۳  
 این امر بر عامر کران آمد ولی اظهار ساده کی نموده گفت بر این مطلب انبوجا  
 ثارت چه چیز مرتب شود رئیس گفت من از طر سخن او بچه ملاحظه نمودم که  
 میخواهد ترا به امادی خود خوشنخت نماید این کلام بر عامر مانند طانی عظیم واقع  
 شد و کلمه بلب نیاورد و خیالات بر او مترکم گردید نمیدانست بچه خیر فکر  
 نماید آیا بعد از حسن که اسیر گردیده فکر کند یا سلمی اگر بداند چه بر حیرش آمد  
 از زنده کی مایوس شود و این خبر دما دی هم نویسدی او را افزون نمود پس فرود  
 آمد و نمی دانست ارشدت که دورت چگونه از پنهان بریاید اما سلمی هماندم که یزید از  
 حجره بازگشت با شتاب بر خواسته در رابست و بهوت مانده کلامی که از یزید  
 شنیده بود با خود می سرود و دریافت که یزید را از جمال او چه در دل گذشته  
 پس در حیرت افتاده نمیدانست چه کند و هماندم خیال عبد الرحمن باز بندش  
 بازگشت و او را از هر فکری مشغول داشت و بیهی خواست عامر را ملاقات  
 نماید تا ببیند از حال عبد الرحمن چه اطلاعی حاصل نموده و لش گفت  
 که در طلب عامر بام براید ولی هم کرد که بباد ایزید بسنور در انجا باشد....

فصل سی و سیم تحقیق صحیح است  
 و پیش

۱۱۴ مین یکہ سلمی مرد و بود کہ عامر را بخواند عامر خود در حجرہ را کشودہ داخل شد  
وسلمی را در این حال بدید کہ بسی مضطرب است و اثر کریمہ در چشمانش بویست  
و اثر کریمہ خوردن بسوز در بشرہ او باقی است عامر ندانست چگونه با او سخن راند  
و از چہ او را باز پرسد وسلمی بر پیش او لی بود از خبر اندوہناکی کہ از عبد الرحمن  
آورده بود پس خطہ بایستاد و سختی نگفت سلمی از قیادہ عامر دریافت کہ کدو  
تازہ براو چیرہ کردیدہ پس پرسید کہ عمو جان چہ خبر داری گفت خبری خبر  
خیر نیست انشاء اللہ سلمی پرسید آیا رسالت عبد الرحمن برسد... آیا  
تیرا و آمد... عامر گفت بلی آمد ولیکن آن تیر بر قلب من نشست سلمی فهمید  
کہ عامر خبر بدی در باب او شنیدہ است گفت چہ خبر داری... بعد از  
در کجاست... چہ بر سرش آمدہ است عامر را زبان بہ لکنت افتادہ گفت  
چیزی بر سرش نیامدہ ولکن... سلمی گفت ولکن چہ... آیا او برآشتند  
این بگفت و کریمہ کلوش را گرفتہ اشک پیشی گرفت عامر گفت نہ دستشان  
کشتن او نرسیدہ ولی اسیرش نمودہ اند سلمی چنان لطمہ بر روی زد کہ  
نزدیک بود کوشوارش پاره شود و گفت کہ او را اسیر نمود و چگونه بود عامر  
اورا تسلی ہمیداد و حدیث ابن زیاد را چنانکہ شنیدہ بود باز فرمود خواند



ولی حمایت و امدادی را که این زیاده و آغاز کشفه بود و نکرد چون عامر از قصه فارغ ۱۱۵  
 شد سلمی بگریه بازگشت و بمنفعت خدای شهنشاهان نماید او را گرفتند آیا  
 بامداد چگونه مرغ را بفال بدگرم و تو با من مغلطه نموده پس اکنون چه کنیم من  
 از بهین بر او تیر رسیدم عامر زمانی ساکت بماند و غرق فکر گردید از بهین  
 ابرو و خیره ماندن چشم او معلوم میشد که بسی غرق فکر است سلمی فوراً با او  
 گفت ... بگو عمو جان ... بگو رای چیست ... عامر بنا کرد ریش خود را با نخست  
 خاریدن گویا عمارتی تیره میکرد که اندوه او را تخفیف دهد و گفت ای سلمی شتاب  
 نداشتی باش ای سلمی ... من ملت داشته باش و بجای استعانت جوی باش  
 صبر و کار نظر نمایم گفت چگونه ملت داشته باشم که بعد از رحمن مرا اسیر کرده اند  
 و نمیدانم که او را چه روی خواهد داد و در اینجا این بخت و صدای بگریه بلند کرد و  
 در کار خود حیران بماند و او از سلمی بیشتر ترسان بود چه کشفه بچین زیاده و خواه  
 کردن سلمی را شنید و بود و دلش همی گفت که او را از این مطلب آگاه سازد  
 ولی از افرونی اضطراب او پشیمان بود پس شتاب زوده کی فایده می نداشت  
 و ما الان در حوالی غروب پایشیم و شب ناپیاست و شب کاری تویم  
 کردن و بامداد نیز بسی دور نیست سلمی گفت من از بهین شب پشیمانم ...

۱۱۰۰. از آن تیرسم که عبد الرحمن را غلامانی بر سر آرند و ما را ملت تدبیر چاره  
 ندهند پناه بر خدا عامر گفت کمان ندارم و راویت او شتاب نمایند و ما  
 هستند که او را مدتی ملت دهند که از حال او بفهمند و سبب قصد کشتن خلیفه را  
 از او باز پرسند و رای من بر این است که بامداد بارهای خرم را بدشتی برم و  
 تدبیری بکار برم که از حال عبد الرحمن اطلاعی حاصل نموده بسوی تو بازگردم تا بحکم  
 چه خواهد شد سلمی گفت پس در این صورت ناچار باید منتظر باشم و شکیبانی  
 خواهم نمود که خدا با شکیبایان است .....

### فصل سی و چهارم خواستکاری دیگر

آن شب بر عامر و سلمی خیابان گذشت که گویا بر روی آتش نشسته اند و سلمی تابان  
 خواب را بچشید و عامر تدبیر چاره می نمود که چگونه بر خبر عبد الرحمن اطلاع حاصل نماید  
 چون بامداد شد عامر شتر از امینا ساحت خود را بلباس تجار طبع نمود و سوار  
 گردیده بجانب دمشق روانه شد و سلمی مرا و ادعای توفیق می نمود و دلش  
 و دلش بر عامر نیز می پیچید چه هم داشت که شمر زای او هم کیدی تدبیر کرده باشد  
 چون عامر از چشمش نا بید گردید بحجره خود بازگشته در برابر روی خود بیست و  
 چون خود را در خلوت یافت بیاد حبشش افتاده خطر شدیدی که در او بود بخاطر آورده  
 اند و بش



اندویش بیجان آمد و بهای های بکریست و درین این حال صدای پانی در راه ۷۸  
رو حیره شنید و صدای مردی که بشیه صدای رئیس بود بگوشش آمد و هنوز  
درست گوش فرامدا ده بود که صدای کوبیدن در بشیه قلب سلمی بصدای بیانی  
اورا جواب داد و پوشانه بایستاد و دست چپ را بر روی خمار خود نهاد  
که اگر بر در مردی چکانه باشد خود را استور داد و دیگر پرس از اضطراب ترین  
زمانیکه در حیره را بگشود رئیس دیر را با شمر بن ذی الجوشن با هم بیدید که بهترین لباس  
خود را پوشیده نیکوتر عطری استعمال نموده و خود را آرایش نموده  
چنانکه کوئی بیدار عروس می رود چون سلمی برص او را بیدار اعضایش لرزه در  
ویش با او میگفت که فوراً دشنام و نفرینش بگوید ولی از رسوائی تم کرد چه  
انجاستنها بود پس خود داری کرد ولی خود را از لرزیدن نتوانست نگاه دارد اما  
رئیس چون سلمی را تنه بیدار رسید پدرت چه شد گفت کمان دارم بارهای  
خمار را بدست حل نموده تو از او چه میخواهی رئیس گفت آقای ما خلیفه این مهربان  
او فرستاده مادر کاری با او گفت بگویند چون سلمی نام خلیفه و رسالت  
از پشت سر این رسالت برسید ولی حال خود را نگاه داشته او را آرامی  
و قار جواب داد که اکنون پدرم در اینجا نیست و امیدش این بود که همین

۱۱۸ جواب شمر باز کرد و شمر تسبیح کرد و میخواست که اظهار سنگینی خود را بنماید  
و سلمی را استهزا نموده بیک شمار و پس گفت از نبودن پدرت با کی نیست  
چون ما مورقین رسالت را با او و اگر با تو باز گذارم این بگفت و تخرجه درو  
آمد و رئیس بازگشت اما سلمی همچنان پشاده بماند و زانوهایش  
همی لرزید و بدنش برزده درآمد و از آن بیم داشت که آثار اضطراب بر  
صورتش آشکار شود پس در افکندن نقاب مبالغه نمود و بخرچشمالش خیره  
از صورتش بید نبود ولی با وصف این شمر امارات ترس و بیم را بران جثمان  
نخواند و چون با او تنها شد اظهار مهربانی نمود و گفت ای خاتون من بیم دار و  
کمان بد با من ببر ولی من امیدوارم که تو این صورت رهشناسی و ریش  
خود را بدست بگرفت سلمی گفت بر فرض من بشناسم بر شناختن من چه تریز  
میشود گفت این صورت را بشناس خواهی شناخت که من همسایه قدیم شما  
هستم و پدرم از رفقای پدرت یا قیلت عامر پاشد . . . این سخن را با آهنگ  
تسبیح گفت سلمی بدانت که شمر او را تهدید مینماید باینکه میداند برای  
مطلبی نیچا آمده است و عذر را در صورت او محقق داشت و از فرستادن عا  
و تنها شدن خود پشیمان گردید ولی چون بیا و آور و خبر چینی این برص را بعد



۱۱۴ الرحمن بر کار سختی بر او تسلان کردید و با خود قرار گذاشت که در راه شغای غنچه خود  
گزار نماید پس گفت بعد از آن که همسایه باباشی کار را برای توجیه اتمیتی خواهد داشت  
شم گفت ای خاتون لیجان چرا با من بد رشتی و ستم سخن میگوئی و حال اینکه من  
برای مهربانی با تو آمده ام آشفته مباش سلی عاقبت این مهربانی را دریافت  
و سکوت کرد ولی خون متوجه دماغش گردیده ترشش غضب بدل کردید و گفت  
تو میسکنتی برای کفشکو باید رم آمده و اکنون او غایب است چون باز آید  
او کفشکونمای گفت در صورتی که تو راضی نباشی گفتگوی او چه فایده من  
خواهد داد سلی گفت می بینم که اشاره بخیر می نمائی که سزاوار نیست ترا در مقابل  
دختری که ترانی شناسد شما را استخفاف نموده گفت چگونه چنین میگوئی  
که مرا می شناسی و حال اینکه اعتقاد من غیر از این است یا اینکه هنوز فرقیته آن

### پسرک فصل سی و پنجم و نمودن راندن نادانستی

سلی را دیگر طاقت صبر بر این همه چینی نماند و فکر خود را بکار برد که در این  
وقت چه تواند کرد و خود را یکفر ضعیف غیب دید و خلیفه با مارا شتر تمام

اهل شام صدا او بستند و نزدیکی و مرک خود را در میان دو آب شده دید

پس احساس نمود که جمیع کوههای عالم بر سینه او جمع شده اند بی اختیار اشک

۱۳۰ سر ازیر شد روی خود برگردانید که شکر کرد و او را نه پند و نمرش و او را نه  
کرد و اما شمر چون تحریت که سلمی میگردد رضایت او بظرش آسان  
آمد و شروع بنماییت نمود بطرف سلمی پیش آمد و با صدای ضعیف گفت که  
کمن ای سلمی و ترس چه من با اینکه تمام اسرار تو و عامر و عبد الرحمن را میدانم  
قصدهای دربار تو ندارم بلکه من یار و مدد کار تو میباشم تا باینی این  
دیار پیرون شوی بشرط اینکه مطلب قلب مرا اجابت کن و عاشقی را  
که بیایانها و او دیار برای رسیدن بوقف نموده رهنماری پس پا  
بر این عاشق و اله خود رحم کن و از همراهی این بچه ها که از نادانی و کودنی مرا  
بطرف خود می کشند دست بردار مانند پسر عمویت عبد الرحمن که بیاه و سرانی  
ترا اغوا کرد و عاقبت خودش اسیر گردید و با غل و بخیه زندانش بردند  
و اگر من میخواستم ترا و عامر را نیز اسیر سازم برای من ممکن بود ولیکن دلم با اینکار  
همراه نبود چه من ترا دوست میدارم و اگر مرا اطاعت نمائی و بد آنچه از تو  
طلب نمایم راضی شوی با کمال خوش بختی و اینی زندگی خواهی کرد زیرا که آنچه شما  
در طلب آن سعی می کنید خیالات پوچ است و ما اکنون اهل صولت و  
سیاست هستیم و خلیفه ما صاحب قدرت و قشون و اعوان می باشد حال  
قول تو



قول تو چیست و شکر درین سخن گفتن از پشت نقاب همی بسوی او می زد  
 و او روی از او برگردانیده بدیوار همی تخریت و بند بندش همی لرزید و شک و  
 چنانش خشک گردیده در کار خود تخرمانده و همچنان ساکت ماند بود شمر  
 سکوت او مژد شد و گمان نمود که سکوت او جواب رضایت است پس  
 دوباره از سر گرفت و گفت قسم بخدای که مرا این رای ندید و ثبات تو  
 سخت بعجب می آورد پس اگر راضی بمن هستی واضح بگویی و اکنون بمن قدر مرا  
 کفایت است سلمی دیگر نتوانست از جواب او صبر و خوداری نماید لاجرم  
 روی خود را بطرف او باز گردانید و گفت تو طمع بجاری بسته که دست  
 تو از رسیدن بان بسی کوتاه است پس از اینجا سلامت باز کرد شمر تخرید  
 و گفت بجای باز کردم ای سلمی آیا باز کردم نزد امیر و او را بر حال تو آگاه دارم  
 تا آنچه بهر عمومیت رسید ترا خبر رسد . . . و گمان دارم تو هنوز معنی سخن نفهمیدی  
 . . پس لازم شد عبارت صریح بآتش بگویم که عبد الرحمن اینک وقفه می افتد  
 و از برای او طمع و زنده گانی باقی نمانده فعلاً تو جان خودت و عاقل را باقی بگذار  
 و الا مرگ از رک کردن بهمان نزدیک تر می آید شمر این سخنان همی گفت و  
 جنابت و بدینتی بر صورتش هویدا بود سلمی فوراً با او گفت خج باو شرا می نیاید

۱۲۲ مردان بدستی دست تو و دست یزید کوتاه تر از آن است که بتواند یک موی از سر  
عبد الرحمن بگیرد شمر خنده خولانی نمود و گفت راست گفتی دست ما از شما کوتاه  
است گویا بسوزن سخن مرا نفیده باشی... ایانعمیدی که عبد الرحمن جز زنده  
ایست و در وقتی که او قصد قتل امیر نمود بود ما و را بکر فیم و یکرا چه راه  
زندگی برای او خواهد بود... بیا و از این غدا و بجاخت دست بردار و ما همی که  
خوش بختی را بر تو عرضه می کند فرمان پذیر شو که چون ما فرمانی او کنی مرگ تلخ را به خود  
پشانیه سلمی گفت جان من که آنچه تو میگوئی از آن بی خبرم و دانسته ام که..  
عبد الرحمن اسیر است و تو از او خبر چینی کرده و قدرت آن داری که از من  
نیز خبر چینی کنی و ما هر دو را بختن دهی تمام اینها نفهمیدم و ای خوشامرک با  
عبد الرحمن و ما خوشا زنده بودن با تو ای حیانت کار... من ترا کفتم برو  
و پنهان شو و هر چه خواهی کن و مرگ بسی آسان تر چیزی است که مرادمان  
ترسانی و مرگ بسی آسان تر چیزیست که مرادمان ترسانی و مرگ نزد  
دوست تر از قرب تو می باشد و بعد از آنکه تو از مقابل چشم من دور شوی با  
ندارم که زنده بمانم یا بمیرم این سر زشتاد و دل شمر مانند تیر بود و لیکن بسی  
شیفته سلمی بود از آن وقت که در عراق بود و در دنبال ایشان بشام آمده  
عبد الرحمن



عید الرحمن را بجام افکند بجهت طمع در وصال سلمی زیرا که تا عید الرحمن باقی بود او را ۱۲۳۵  
 یارای خواستن سلمی نبود چون در اباسیری دادگان کرد سلمی از زندگی او مایوس  
 خواهد شد و از بیم زنده گانی خودش بشمر راضی خواهد شد و میخواست در باب  
 او با عامر گفتگو نمود و او را تهدید نماید چون عامر را نیافت با خود سلمی گفتگو نمود و او  
 جسارت و عزت نفس او تعجب نمود و سرزنشهایی که از او شنید سهل بدست و  
 با خود گفت بهر وسیله که باشد راضی خواهم شد ساخت پس گفت بسی گفت  
 دارم از نادانی تو و من ترا صاحب خود میدانم اکنون همی منم که بی خودی و  
 فریب خورده ولیکن یکبار دیگر زندگی را بر تو عرضه مینمایم اگر باز رد کنی این دفعه  
 آخر است ... گفت برو و هر چه خواهی کن ... از اینجا بیرون شو و هر چه بگو  
 بگو ... بشمر بیرون رفت و خشم از صورت و حرکاتش آشکار بود و سلمی  
 را دشنام دادی و وعید نمودی ولیکن دلش در ادیت سلمی با او همراه بود  
 پس صبر کرد تا عامر را ببیند و او را بوعید و تهدید راضی نماید تا او نیز سلمی  
 را ساکت کند اما سلمی در را پس از رفتن شمر چفت کرد و خان کرایه  
 را با نموده نشست و بر جیب خود بی کریت و بر بدبختی خود اندبید می نمود و  
 در حال خود فکر میکرد و بهلاکت یقین نموده بقدری بگریست که از گریخته شد

۱۲۴ عقل خود را جسم کرده فکر خود را بکار برد و چیزی به از آن ندید که تا کشتن  
عامر صبر نماید و چون او پاید با او مشورت کند در پرون رفتن از این دیو و درجا  
دیگر مخفی شدن تا در فرج برای ایشان کُشوده شود .....

## فصل سی و ششم غم کوچ کردن

بیشتر از روز بگذشت و سلمی با کیری میگرد و یاد گرفت بود و ابد از فکر طعام  
و شراب نبود تا آفتاب بسمت عصر میل نمود صدای قدمهای تنزی در راه  
اطاق بشید قلبش بطبیعه و در را کُشوده عامر بدرون شد و بر رویش آثار بسته  
نمایان بود اشکیش افزون گردید و گفت باز کوی تاجه شنیدی عامر گفت  
خبر خوبی شنیدم و تو را چه شود که در این حالی آیا کسی خبر تازه برای تو آورد  
گفت چگونه از من میپرسی با اینکه آگاهی داری که بعد الرحمن بزندان اندراست یا  
من بخدمت و بازی گنم آیا چیزی از خبر او دانسته بلب اضطرابت هستم  
اکنون بگوی بگوی... عامر گفت اما بعد الرحمن تحقیق دانسته ام که زنده و بزندان  
اندر است و تاکنون پی بر او نیست و اما سبب اضطراب من نسبت به  
برود و پراستاده دیدم که و غش لفظ (عدة) بود و دانستم که از اسبهای حکومت  
است و پیم کردم که از کسان نزدیک کسی برای اذیت ما آمده باشد چه در حتما



این غوطه را برای خودمان جاسوس میدانم سلمی گفت راست میگوئی و من نیز ۱۲۵  
 برای تو میباشم پس ایابامن همراه هستی که از این دیر پرون شده در مکانی تو  
 پنهان شویم عامر گفت بلی ولی از آن بهم دارم که چون این ساعت پرون  
 شویم صاحب این اسب در کمین ما باشد پس اندکی صبر میکنیم سلمی بنحان  
 شمر بخاطرش رسیده گفت با هست این اسب از آن آن مرد ابرص باشد  
 گفت کار او چیست که امروز باین دیر آمده است . . . سلمی گفت بلی آمد دوست  
 بخیزی دراز کرد که جمیع بنی ایتیه از رسیدن آن دستشان کوتاه است عامر  
 شکستی دست داد و گفت چه مقصود داری . . . ایابا و را دیده ایابا و با تو  
 سخن گفته است گفت بلی پس از پرون رفتن تو امروز با ما دیبا و همی با من  
 مهربانی نمود و رضایت من می جست و چون بخبر و کردن چیزی نشید کمین  
 پرون شد و مرا تهدید نمود که در نزد خلیفه از من سخن چینی کند و من بعد از رفتن  
 او همی بگردم و حال خودمان و تنهایی و در این دیار بعد از آنکه کار با مقصود  
 رسیده و بهتر از آن ندیدم که با شتاب از اینجا پرون شویم عامر دست  
 بردست زد و گفت بریده بادی ای شمر ای غدر پیشه . . . کان دارم از سخن  
 چینی تا فردا صبر نحمد . . . ایابا و را ماطله و مدافعه مینمودی و با طاعت سخن میگوئی

۱۲۰ بدروغ اور انوید سید اوسی تا از این مکان پرورن شویم بحکمت نزدیکتر نبود ... و حال  
 تو میدانی مادر دست او هستیم و او تنها بحقیقت حال ما اکاهی دارد ... چاره جبر  
 ندایم ... سلمی سخن عامر را بریده گفت عموجان مرا ملاست مکن که از سرزنش  
 و رد کردن او جبر نمی توانستم ... و بعد از آنچه بار سید و زندگانی را میخواهم  
 این بخت و گریه کلوش را گرفته سکوت نمود ... و چنانش پراز اشک شد  
 از ملاستی که او را نمود و پوشیان گردید گفت سلمی من ترا ملاست نمی نمایم و دست  
 که اگر من بجایی تو بودم که از تو او را سرزنش و رد نمیکردم با وجود این امری که پیش  
 از برای من با این زیاد واقع شده و شبیه این مطلب است از تو پوشید  
 نمیدارم اگر چه تا کنون با تو نخشام سلمی گفت آن چه خیر است  
 حدیث خواستگاری این زیاد را بر او فرو خواند تا اینکه گفت من او را از  
 ترس شمس بدفع الوقت گذرانیدم ... و اکنون ما را کاری نمانده بخیر میاشد  
 برای رفتن چه من شتران و بارها را فرو ختم و بارها را بست گردیده  
 باری بخیر این لباس برای ما نمانده است عامر این بخت و مشغول جمع کردن  
 لباس و بستن آنها شد و تا باین کار مشغول گردید صدای رئیس و برادرش  
 که او را بنامش میخواند عامر مرم خورده برخاست و در را کشوده سپردن کرد  
 رئیس را



رئیس را نکویت که وزیر پید پشاده و در صورتش علامت خوشحالی بود است ۱۲۷  
و چون چشمش عامر افتاد با نخت اشاره کرد که بجانب من بیا و با او سخن بخت

## فصل سی و هفتم حرف آخر

عامر بر روی رئیس اظهار ثبات و خرمی نمود و اضطرابش برفت و از سلمی اذن  
پروان شدن خواست و گفت که رئیس او را بسوی خود می خواند و ثبات  
پروان شد و پیش از آنکه بنزد رئیس برسد رئیس بطرف پله که بیام برسد  
برفت و عامر را نیز اشاره نمود که بدان سوی رود و عامر در دنبال او برفت تا هر دو  
بیام بر شدند و بجانب منزل رئیس فرستند ناگاه چشم عامر بر عیدانه  
بن زیاد افتاد که در اطاق رئیس بر روی منحنه دولاشته و منحنه را بر روی  
قالیچه کمرده اند و عامر بی اختیار بهم برآمد و از آمدن او ترس اندر شد  
و یقین نمود که برای خواستکاری آمده است ولی خود داری نموده اظهار  
ثبات و خرمی نمود ابن زیاد برای او برپای خواست و او را مرجا و  
خوش آمدگوشه نزدیک خودش نشانید و رئیس نیز بر گوشه قالیچه نزدیک  
در نشست چون هر یک در جای خودش آرام گرفتند عامر گفت  
اتاقی ما خلیفه امروز حادثان چگونه است عیدانه گفت بخوبی هستند در آنجا  
کرده است

۱۲۸ کرده است که مرده برای شما پاورم و کمان دارم آن مرده شمارا بخی شحال  
 سازو اگر چه در حقیقت مرا خوشحال نمی نماید عامر سکوت نمود بعد در یافت  
 که سکوت او موجب حقیر شمردن انعام خلیفه نماید پس گفت مانند کمان  
 امیر و مطیع امر او هستیم گفت تو میدانی که من دختر تو را دیده و طالب او شدم  
 و دوشین به با تو در باب او کشفگونی کردم آیا بخاطر نداری گفت بله آقای من گفت  
 من در خاطر داشتم که یحیاء و یحیی بوی تو آمد و مطلب را حتم نمایم ولی امیر بر من پیشی  
 گرفت چه بطریق اتفاق دختر تو را دیده و او را پسند نموده خواسته است که  
 ترا به امانادی خودش خوش بخت کند بایم معنی که دختر تو یکی از زنهای او باشد  
 این کلمات که بگوش عامر رسید مثل تیری بود که بر قلبش رسد زبانش  
 را لکنت عارض گردیده آثار حیرت بر جنبش هوید اگر دید و ساکت ماند  
 ولی ابد آنجا طرا این زیاد و خطور نمود که عامر در جواب قبول تو دیدی خواهد داشت  
 چرا که کمان کرد از کثرت خوشحالی این نعمت غیر مترقبه بتشش برده است پس  
 دوباره این خبر را حاضر نشان عامر کرد و گفت اگر امیر بر من پیشی بخت بود  
 براینه خودم را به امانادی تو خوش بخت میدیدم ولیکن امر خلیفه فرض است و  
 اطاعت آن بر همه لازم است پس ترا تسلیت میگویم بر این نعمتی که  
 بسیار



بسیار اشخاص آرزوی آنرا دارند زیرا که بزودی اسباب سعادت و خوش ۱۲۹  
بختی بواسطه این دامادی خواهند رسید غلام چاره از این توضیحات بیشتر  
پاچه شد و در دل خیال کرد که غدا این مطلب را باین سخن بخواهد که سلمی نامزد چون  
دیگریست ولی ترسید که اگر پرسد نامزد او کیست چگونه اسم عبد الرحمن و  
واضح بگوید و اگر بخواهد جل نماید اطمینان با حدی ندارد که این را از خود را با  
بگوید تا او نیز خود نامزد سلمی قلم دهد بهر حال چاره ندید جز آنکه اعلان قبول  
مطلب نماید و مراسم شکر گذاری بچشمه نعمتی بجای آرد تا تدبیری از برای سبب  
پس خود را بحال خنده و فرح نمود چنین گفت که من خود را خوش بخت ترین خلق خدا  
تصور میکنم اگر باین آرزو نایل شوم چه زودی و وصلت با امیر شرف و سعادت بزرگی  
و خرمی بهم کنیزی از کنیزان امیر است ولیکن خواهرش دارم از آقای خودم  
که ما را یکروز یا دو روز غمت بدیند بمنتظر که حاضر شویم برای فرستادن  
بخانه خلیفه زیرا که محض شنیدن این مشوره پوشش خواهد شد و بخاطرش نگذاشته است  
که چنین نعمتی قسمت او خواهد شد و مخصوصاً امروز قدری کسالت مزاج بمرد  
این زیاده گفت یقین دارم خلیفه هم راضی بر احوالی و میل عیوشش باشد و اگر عجب  
بگذارد روی کمال میل و رغبت است که میخواهد زود تر با و برسد و در این

جای باید کسی را همراه دختر روانه کرد که بخیرست او تمام نمیداد تا بختیاری  
بخانه اش برسد عامر ساکت شد این زیاد سکوت او را برضاح حمل کرد  
و بزخواست رئیس و عامر نیز خواستند این زیاد ایشان را دواغ کرد و پرتاب

## فصل سی و هشتم انقلاب عریب

اما عامر بشتاب رفت نزد سلمی تا بپرسد در این امر تا زو که رخ نموده چه میگوید  
سلمی هم در انتظار صبرش تمام شده بود چون عامر را روی آورد و اما  
بسوئی در حسین عامر شایه کرد بر سرش اندر شده فوراً پرسید و عامر بجا  
نداده گفت پیا از این زمین فرار کنیم که من فرجی خرنفرانی نیم سلمی گفت  
برای چه مگر چه واقع شده است عامر گفت مادرشکی افتادیم که بر برگشت از  
انکه از او میترسیدیم سلمی گفت آخر چیست عامر نشست و آنچه این  
زیاد شنیده بود تا با سلمی گفت و درین سخن گفتن عامر متعجب بود که سلمی از  
در رود و از شنیدن بچه سخنی بی قراری نماید ولی برخلاف مشاهده کرد که صورتش  
برق زد و رویش برافروخت و ابداً غضبی نکرد و جوابی نداد پس عامر گفت  
که سلمی رای تو چیست آیا صلاح نمیدانی که بشتاب از این جا فرار کنیم  
سلمی گفت فرار از برای چه عامر این سخن را از او بسیار عریب شد و گفت



این سوال خبی چه آیا از این مهلکه نباید فرار نمایم سلمی گفت صلیت ۱۳۱  
 با خلیفه را تو مهلکه میگوئی و خنده کرد عامر زیاد تر غریب شد و ولی همچو خیال  
 کرد سلمی مقصودش شوخی است پس گفت راست گفتی و صلیت با خلفا  
 سعادت است پاشغول شویم تعجیل بارهای خود ما را بسته تا این سعادت  
 بر ما روی نیامده بر گردم سلمی گفت سعادت می که جسمی مردم آرزوی آن  
 میباشند چگونه ما را فرار کنیم شاید عامر تو گمان میکنی من شوخی می کنم گفت  
 شک ندارم که تو مقصودت شوخی است سلمی گفت حاشا و کلا که من آرزوی  
 جدی میکنم و وقتی که خودت دیدی که مرا عروسی کرده برای زفاف خلیفه می  
 یقین خواهی کرد که من جدی می کشم یا شوخی می کردم باز هم عامر حرف او را است  
 نمیداشت و گمان شوخی و سرگردان شدن می نمود گفت ترا بچه دوست از شوخی  
 بردار که وقت مابین کوتاه است بیایارها را ببندیم و حرکت کنیم و رای من آنست  
 که بر یکی از مایه تنهایی و نجفانی پروان برویم و اگر بسینیم بروان اسباب  
 بشه می شود اسبابا که داشته خودمان فرار میکنیم سلمی گفت اگر تو میخواهی  
 بروی برو ولی من منتظرم که نوکرهای خلیفه پابند و من بهمراهیشان نزد خلیفه  
 بروم عامر گفت سلمی ترا گفتم که وقت شوخی نیست دست از شوخی بردار و

۱۳۲ این وقت آثار جد و حقیقت گوئی بر صورت سلمی آشکار بود و گفت من باتو گفتم  
که شوخی نمیکنم و بخر جدی سخن میگویم و در اینجا خواهیم ماند تا بیایند و مرا بخانه خلیفه  
برند و اگر واقعا این معنی ترا خوش نیاید به صرف که خواهی فرار کن و عامر  
از اصرار سلمی بر این مطلب منصرف گردیده گفت در صورتیکه از روی جدی میگوئی  
پس من باتو میگویم و الا چه مقصود از این سخنان داری سلمی گفت هر جا خواهی  
باش که من هر چه میگویم با قصد میگویم عامر گفت قصد تو این است که یزید را  
بشوهری خود قبول کنی سلمی گفت کویزید بلکه بگو میرالمؤمنین عامر مدحش  
کرده کمان کرد در خواب است و در ضمن مکالمه با سلمی مشغول جمع کردن اسباب  
بود بمنکه این کلام آخری را از سلمی شنید و فهمید که شوخی نمیکند اسباب که در دست  
داشت بر زمین گذاشت و پشت خود بدیوار طاق بکته داده و منقبت مسوت  
بود و حرکتی نکرد و بسیار متعجب بود از این حرفی که از سلمی شنید و در دل  
خود گفت راست گفت هر کس گفت زنا ضعیف العقل میباشند این و خبر بعد  
آنکه در راه پسر عموی خود جان میداد حال بالمره او را فراموش کرده مرد  
و یحیی را که سبب گرفتن پسر عموی او و بسیار است که گشته او باشد قبول کرد  
خدا یا خدا یا... ای عجب الرحمن... بعد بخاری سلمی کرد... و در حال و وجاست



تاملی نمود وید که نشسته است و اعتنائی بغضب او ندارد پس روی خود را با <sup>۱۲۳</sup> <sub>۱۲۴</sub> کرده گفت سلمی گفت بله گفت آیا تو دختر حجر بن عدی هستی گفت ایام گفت گفت تو نبودی که دیشب در زیر درخت کرد و بر پدرت گریه میکردی آیا تو از کنیزی بگریختن خون پدرت آیا آن پستان عبد الرحمن را که خجور دستش بود و را می کردی آیا صدای باغچه پی را فراموش کردی آیا عبد الرحمن پسر عم و نامزد را از خاطر بردی او را از خاطر بردی بجهت اینکه در تنگنا افتاد و از زنده او مایوس شدی و طمع بر تو غلبه کرد که مقرب خلیفه شوی همان غلیظه که سر قاتل پدرت باشد پناه پیرم بخدا این چیست که می بینم آیا در خوابم می آید سلمی با آنکس بسیار ملائم که ابدا اضطرابی نداشت سر پایان انداخته گفت نه بلکه شما بیدار هستید .....

## فصل سی و نهم حیرت

عامر که این اصرار از سلمی بیدار بخون متوجه و با غشش کردید بعد بخاطر گذشتن حال بد بختی خود را باین انقلابی که در کار معاینه کرد بی اختیار اشک چشمش جاری شد و خدر میکرد که سلمی گفت اشک چشمش نشود تا او را بضعف نفس منسوب سازد پس روی خود را بر کرد و نیت از اطلاق بیرون آمد و نیت

۱۳۱۴ و میدانت چه کند و گنج برود همنور سپای درخت بیدرسیده ریس باور  
خوره و عامر ملتفت اوند شد تا ریس او را مخی طب ساخته سوال کرد که با  
کشکو کردی و چه خیال دارد عامر ندانت او را چه جواب بگوید مبادا از  
که دورت او مطلع شود و بر سر او اطلاع یابد پس در کار خود متحیر گردید و  
اقتضای سر خود بر رسید ناچار خود داری کرده خواست دروغی تو در آنجند  
و ادا دارد و گفت شک نیست که سلمی نهایت خوش وقتی را از این سعادت  
خواهد داشت بعد از گفتن این حرف بیچ نمود که مطلبی بیادش آمد که باید تعجیل  
کرد و پس بر ریس گفت مخلص فرماید که کار فوقی بخاطرم رسید و برکت تارید  
بدرا طاق و مقصودش در اطاق نبود خواست از در اطاق برگردد چشمش افتاد بر سلمی  
که مشغول بود چیزی را در جیب خود مخفی میکرد و اینکه عامر را دید برخواست و تعجیل بر روی  
در رابت و چفت کرد چون عامر دید که سلمی خود را باین اندازه از او مخفی میکند شک  
کار او بهم رسانیده و م در بایستاد و سر این مطلب غریبه را نمی فهمید و لش کوایی  
که در آنجوبد ولی میل داشت قدری تنها بماند شاید در خلوت حواس خود را  
جمع کرده بسی از اسباب براونگشف شود ناچار از در اطاق برکت رفت  
تا از در ویر پروان شد و در باغ جلو در مشغول راه رفتن شد ولی غرق در بای



فکرو خیالات بود نیدانست که با پای او اورا بجای میبرد بوقت مفت کردید که ۱۳۵  
زود یک دخت کردوی معهود رسیده بود چون چشمش بر قبر حجر افتاد شب گذشته  
را بخاطر آورد و قلبش در سینه بنای طپیدن را گذاشت بسیار شاق شد  
که بر روی خاک قبر حجر قدری گریه کند شاید باز با نفی از غیب بحقیقت این غریب  
خبر دهد و در بین این فکر پیرماتاض را بخاطر آورده گفت کاش او را به نیم و  
سر این امر را از او جویا شوم چه شکلی نیست که هم و غم مرا فرج خواهد داد و منسوب  
این فکر را تمام نخورده بود که دید شیبوب از پشت دخت کرد و پیرون آمد و دستها  
خود را به تنه دخت میکشید مثل اینکه میخواهد بالای دخت برود عامر خواست  
او را صدا کند چشمش افتاد بالای دخت کرد و سایه و شجی دید که بر بعضی شاخهای  
دخت تکیه کرده است دست ملاحظه کرد و دید پیرماتاض خودش است عامر او  
تبرید و تعجب کرد از بودن این شخص در این مکان و بخاطرش آمد مطالب  
غریبه گذشته او ولی بهر حال خوش وقت کردید از این حسن اتفاق که او را  
در اینجای ملاقات کرد و پیش از اینکه با او کلمی نماید دید پیر در حرکت آمد عامر هم  
گفت نمود تا به پند از خود او چه بنظر خواهد رسید دید که پیر سر از زیر کردید و از دخت  
با کمال سهولت زیر آمد عامر بایستاد تا پیر زمین رسید گفت هم بر دورش  
میکرود

۱۳۰ میگوید و بدست و پایش می پرید گویا اورا خوش می آمد میگفت پریشان  
 پانین آمدن از دخت موی سر خود را بر پیشانی و چشمهای خود آویخته بود و بقسمیکه پیشتر  
 اورا پوشانیده و فقط سر پنی او پرون بود باری بخش فرو شدن از دخت صحیح  
 زد و گفت امر کشت ای عام ولی خرع کن که اورا نخواهند کشت باین زودی  
 عام از این سخن موی بر تن بایستاد و بندهای بدنش بلرزید و رفت که دست  
 پیرا گرفته بودند و بدست اورا نگذاشت و هر دو میزدند پیر گفت ای  
 عام شکست با شو و مرد باش عام قدری از لرزه آرام گرفت از مکاشفه پیر  
 بحال سلمی راحتی حاصل نمود پس گفت من بر عباد الرحمن خرع نمیکنم ولی بر سلمی  
 ترسانم پیر آنچه بر او میترسی گفت یزید اورا برنی خواسته و او هم بدو  
 میل من قبول کرده است پیر دستش را از دست عام کشیده هر دو قدری  
 ساکت ماندند و عام نظر میکرد که اگر امانت پیر چه بطور میرسد و قلبش اضطراب  
 میپید در این وقت پیر نشست و پشت خود را بدخت کرد و تخته داد و خود  
 را با ناخن خاریدن گرفت و معلوم بود که در کاری فکرمیکند پیر گفت چه  
 باکی بر سلمی خواهد بود از این قبول کردن عام گفت در این مطلب بر او باکی  
 نمی بینید بر فرض هم که باکی هم نباشد من متحرم که چگونه او این را قبول میکند پیر



بجمله در آن تقسیم کردند و نهایتش پیدا شد پس گفت ناچار باید خبری کرد و هست ۱۳۷  
او پیش کمن عامر را تعجب دست داد و گفت گرفتیم که باید خبر کرد و است  
ولی قلب او چگونه راضی شد و چگونه با پسر عم و نامزد خودش خیانت می کند و  
باین حیث بنی امیه راضی می شود پس گفت عامر سخن از روی ادب بگوی و خبر  
حجر بن عدی خیانت نیکند مسافرت شام و تحمل مشقت سفر را با فحاشی که  
در این کار است ایمن نکرده که با قلب خود خیانت کند و با پسر عم و عذر نماید  
گفت ولی او این کار را کرده و هم اکنون مستعد است برای رفتن نزد پسر  
بگذاردش تا برود و توفیر اظهار خوشنودمی از رفتن او بنا و به بین تا از او چه

بنظر  
فصل چهارم بازگشت بسوی سلمی

عامر از این مقام مأیوس گردید و زیاده بر این نخواست انجام در حل آنها  
نماید مبادا پسر غضب در آید ولی با وصف این رای پسر پسندید که سلمی  
همراهی کند تا از مافی الضمیر او اطلاع حاصل کند پس با پسر اظهار کردگی  
خواهد نمود سلمی باز کرد و شیخ فوراً گفت برو تحمیل نزد او عامر حرکت  
کرد و بجانب دیر برگشت و هر دم دانشش بر پامی می ماند از شرط سهو  
که از امور غریبه امرو را و راوست داده بود تا رسید با طاق دیدن بنویز

۱۳۸ و چغت است ناچار در را گوید و مجبور کرد کسی جوابش نداد مگر گوید

سلمی آمد در بازار کرد و برگشت بر روی حیرت داشت و ممبر بر زمین افتاد و

داخل اطاق شد و در رایت سر خود بست و گاهی بصورت سلمی نمود

دید اما غصه و اندوه بر صورت او هویدا است مثل این که مشغول گریه بود

است پس عامر گفت دختر جان شاید تو بسنور بر غم خود ثابت هستی سلمی

سرشاره کرد که سلمی عامر گفت من بعد از پیرون رفتن از نزد تو دور کار تو فکر نموده

رای تو را صائب دیدم زیرا که فرار از اینجا برای ما امکان ندارد چه جاسوسان

و جبرگیران از هر سو در کین ما هستند و از اینها گذشته تقرب ما با خلیفه سعادت

بزرگی است و بسا هست که اسباب خیریت ما باشد سلمی چشم خود را

بعامر دوخته در صورت او درست ملاحظه کرد پس گفت که بچه معلوم میشود

که تو میخواهی با من بیانی عامر گفت نه مگر بطور سلمی گفت نه نباید تو با من

بیانی گفت چگونه من با تو نیایم و گنجی بروم سلمی گفت من نمیدانم گنجی بروی و

نمیخواهم کسی با من پیاید عامر گفت چگونه است ای خانم من در صورتیکه تو زن

خلیفه شدن را سعادت میثاری پس چرا میخواهی از این سعادت محروم

سازی و من امید دارم که بعد از آنکه تو زن امیر شوی مرا کمک نمایی تا بعد از



را در سازیم زیرا که تو محققاً بر قلب خلیفه مسلط خواهی شد و کان ندارم که ۱۳۹  
 اگر تورهائی بعد از رحمن را از او خواهش کنی از تو دریغ نماید و بسا هست بواسطه تو<sup>صیب</sup>  
 بلند برسیم عامر این سخنان را می گفت و چشم خود را بروی سلمی دوخته مراقب بود که آن  
 او چه بظهور رسد سلمی هم از شنیدن این کلمات چشم خود را بروی غنچه الرحمن دوخته  
 در شک بود که آیا مرادش از این سخنان راستی است یا نه پس گفت عموجان  
 آنچه فرمودی صحیح است آیا راست قرار گرفته بر اینکه با من همراهی کنی در رفتن  
 بسوی خلیفه بجان بعد از رحمن قسم بخور که در این خصوص اجازه میدهی گفت  
 بلی سلمی صحیح است و شکی در آن نیست و از برای تو همین قسم را منجم  
 گفت پس در این صورت امر مرا اطاعت کن و بگذار خودم تنها بروم گفت  
 این کار از برای حدیث من بسیار از کار تو در عجم آیتا تو قرار گرفته که هر چه مادر  
 کاری از کارهای غریب تو با تو همراه شویم غریبه دیگری بظهور رسانی چه سرما<sup>نفت</sup>  
 تو از همراه بودن من خیلی غریب تر است از سر قبول کردن رفتن بسوی نریدین  
 حدیث ای سلمی عامر این سخنان را می گفت و آثار تعجب در چشماش آشکار بود  
 و هنوز کلامش را تمام نکرده بود که دید سیامی سلمی تغییر کرد و از حالت اندو<sup>ش</sup>  
 منقلب بحال غضب گردید و با او در هم کشید و چشماش بدخشید و سرش را<sup>چشم</sup>

۱۴۰ بهیت اور بیشتر و بزرگتر کرده بقسمی که عامر نتوانست بر او نظر نماید و از مابعد

این حالت ادخوف نمود اما سلمی کید فعه مثل شیر شزره بایستاد و در کار  
چستی و چابکی ب حرکت درآمد کویا مرد بسیار قویست پس گفت ایاتو کمان

یکمکنی که من میروم تا زن نیرید شوم گفت اگر برای این میروی پس میروی  
چه کنی سلمی دست خود را دراز کرد بحیب خودش و خجری که در آن مخفی کرده  
بود پرون کشید و گفت من میروم تا او را با دم این خنجر ب هلاکت برسانم تا  
بغته برسد و بسیار غریب شمرده شجاعتی که از سلمی ظاهر شد و گفت چگونه

این کار را میکنی سلمی چگونه از من میخواهی که باین معنی با تو همراه و راضی شوم و  
حال آنکه ما هنوز از تور عبد الرحمن شکایت داریم که خود را بخطر کشته  
انداخت حال تو میخواهی خودت را بخطر بیایم تر از آن بختانی.....

### فصل چهل و یکم حرف آخر

حالت عشق و محبت در سلمی بچویش آمد و گفت ایاتو خودت میدانی که عبد الرحمن  
در اینجا زیر خطر قتل است با وجود این مرا مانعت میکنی که نزد او بروم و طاعت  
میکنی که چرا اایل بلخی شدن او هستم اگر باین عمل ببادرت نختم پس چه کنم  
ایا در صورتیکه نیرید خودش ما را میخواهد که برویم و مالک رقاب او بشویم و بزرگ

زندانی



و نزدیک زندانی او که عبد الرحمن باشد باشیم باز هم راضی نباشیم بلی من عمل ۱۴۱  
 عبد الرحمن را تهور شمردم زیرا که او امید داشت باین درجه نزدیک زید  
 واقع شود در صورتیکه نوکر و اعوان او در اطرافش بودند ولی مرا زیر نخوا  
 که با او در رختخوابش باشیم و این مطلب فرصتی است که نباید ضایع نمود یا  
 اینکه عامر تو میخواهی من زنده کی خودم ببرسم و حال آنکه عبد الرحمن در زیر  
 خطر قتل است در قبضه این مرد ظالم آه..... بگذار بروم پیش او بجا  
 خود و منها از روی خودم را میکشم و زید را میکشم و اسلام را از شرش نجات میدهم  
 اقامت پدرم را میکشم یا اینکه فدای جبینم میوم و او نجات می یابد یا مردود  
 با هم میگیریم و در هر حال تو در راه من نایت که خواه تو راضی باشی و خواه ناراضی  
 من بوی زید خواهم شتافت و از ترس این عتراف بود که از این مقصود  
 خودم را با تو کشف نکردم پس در سر راه من نایت در بین این سخنان  
 ار شدت بیجان و غیظ بازمه هیاتش تعبیر کرده بود.....  
 تعجب و دشت غم از این سخنان زیاد تر شد و مدتی ساکت و متحیر بود بعد  
 در صورتیکه تو در راه عبد الرحمن مرکب خودت را سهل می شماری پس از ماندن من  
 چه فایده باشد و حال آنکه من زنده مانده ام تا شمارا حث باشی پس با

۱۴۲ من مهربانی کن و بگذارد خدمت تو پیام یا با هم گشته شویم یا با هم نجات  
 زنده میمانیم یا اینکه تو مرا ترسو و جبان کنی یکنی و این سبب از تیرامیت ما  
 یکنی سلمی که این سخن شنید خود را گناه داشت و خود داری کرده حال و  
 حاصل نموده گفت حاشا عمو جان هرگز کان جن و ترس درباره تو ندارم  
 و لکن فایده در آمدن تو نیست .... در اینجا گویا سلمی خیال داشت خیر میگوید  
 و خود را گناه گشته نخواست عامر فوراً گفت چگونه در آمدن من فایده نمیشد  
 پس در باقی ماندن من در اینجا چه فایده خواهد بود سلمی گفت بلی اقامی من گوش  
 با من دار و سخن مرا درست بشن و متبیکه تو همراه من پائی من و تو هر دو در خطر  
 گرفتاری گشته شدن خواهیم بود چون من از گشتن زید بقصود رسم و حکم  
 بگشتن من کند بر تو نیز همین حکم خواهند نمود در آنوقت کسی باقی نخواهد ماند که در  
 نجات عبد الرحمن سعی کند اما برخلاف وقتیکه تو پیرون باشی و حکم گشته شدن  
 بر من رود تو آزاد خواهی بود پس در نجات دادن جسیب من عبد الرحمن  
 سعی خواهی کرد چون این کار را برای تو میسر کردید و عبد الرحمن را ملاقات  
 کردی او را از جانب من سلام برسان و بگو چاره سلمی مرک را در راه  
 عشق تو بر زنده کی بعد از تو تفصیل داد چون تو زنده ماندی سخنان سلمی را



قهر و عتاب است این سخنان را بخت و گریه کلویش را گرفت و چندی ۱۴۲۵  
 عشق بر او مستولی شده قوای او سست گردید و نشست و خیز از دستش  
 بیفتاد و بعد بحال خود او به عقل خود را بر سر خود آورده خنجر را از زمین  
 داشت و نزدیک دامن خود برده او را پیوست و با صدای گرفته گفت  
 ای خنجر آرزوهای من در تو میسب باشد و همه امیدواری من در دست که بای  
 یاوران درون نیرید فرو روی یاوران درون من و اینجوش باین مطلب اگر بجا  
 مالک قلب من بگشته شدن من باشد بعد خنجر را غلاف کرده بحیب خود  
 گردانید و بعد از آنکه چشمهای مارینش از کثرت گریه شسته شده بود و با  
 این حال از شجاعت و ثبات میزد خسته نشست و خاموش شد .....

## فصل پنجم و دوم وصیت

... عامر که این مراتب را از رسمی شاهده کرد از جوانمردی او بیشتر خطا کرد و  
 حیرتش زیاد تر شد و دانست که با او چه قسم مذاکره نماید و جواب او را  
 چه بگوید پس سر خود را بر افکند و فکر خود را بکار بست و دید چاره خرمی  
 ندارد و چون تهدار خطری که در این عمل او را تهدید میکرد تصور نمود تقشیر  
 حاصل شد که نسلی خود را بدست خود بهلاکت خواهد انداخت و با وصف

۱۴۱۰ این آب نجات دادن عبدالرحمن را نداشت پس حسین گفت که

میگویند اگر نماز بگشاید و بگردد و در وقت باشد اما اگر در وقت

من بعد از نماز فایده خواهد بود سلی گفت در صورتیکه حکم قضا بر این قسم برود

تو را وصیت میکنم که بقیه عمر خود را بر سر قبر پدرم بگذرانی و عوص من

عبدالرحمن بر پدرم گریه کنی و چون اندوهت تخفیف یافت و عقل خود باز

بخدمت آقای جوانان مسلمانان حضرت امام حسین علیه السلام برو و در راه یاری حق

در رکاب او جهاد کن شاید خداوند او را بعد از افروغ کرامت کند حامی ما چارها

که ساکت شود اگر چه میل نداشت و گفت سلی تو بخواه مردی خودت بر من

غالب آیدی و با حجت خود را بهما را بر من مسدود نمودی من نیز اکنون

بر چه تو کوئی چنان کنم خداوند بس است ما را و نیکو و کیلی است چون سلی کلام

او را شنید گفت ولیکن عمو جان کن از این که در این دیر بمانی زیرا که اینها بعد

از آنکه مرگشانستند کیستم ناچار جماعتی از سپاهیان را فرستاده برای خبر خوانند

گرفت گفت راست گفتی و در صورتیکه تو در قصر خلیفه باشی هیچ فایده از با

ماندن در اینجا نیست ولیکن ما شناخته داخل دمشق خواهیم شد و از اخبار

حاصل خواهیم کرد و تو را بخارش میکنم که کار خودت را با تانی و حیدر تدبیر کنی



خداوند توفیق خیریت بدهد گفت از جانب من مظهر بخش و این آیت ۱۴۵  
که درین می بینی محل اعتنائیت مکر در نظرنداری که خبر خواستن زید را با من  
مرا چگونه بدی و صاحب داناوند پیر بودم یانه عامر گفت سلمی و الدین  
از ثبات قلب تو حظ میکنم ولی بر تومی ترسم این سخن را گفتی شکش  
سرا بر شد سلمی گفت من دختری بیش نیستیم و تو مرد پیر جهان زیده هستی  
اقلاً تو هم چون من ثابت باش و مخفی نباشد که ما برای عمل بزرگی حرکت کرده ایم  
که اگر در اوج نمایم خوشی و خوش بختی سایر مسلمانان نیست آیا برای پیچ  
مقصودی بزرگ سرا دار نیست که جان خود ما را در معرض خطر بگذاریم عامر بدو را  
ورامده دست بومی آسمان بلند کرد و گفت بار خدایا امانتی را که حجر بن عدی شنیده  
حق و یاری کنسند صاحب حق بمن سپرده بود منش بومی سپارم و این  
میدارم که مرا بزرگ اول بدو دنیاوری که تو بدو لها آگاه بخیر و بر آنچه  
پس پرده غیب است بصیری بعد حرکت کرد و سلمی نیز حرکت کرد و بعد  
آن دعا و مناجات قلب هر دو اندکی آرام یافت لکن بلافاصله عامر را  
مجدداً اضطراب عارض گردید ولی سلمی راحت بود چه امر بر شهادت  
او مقرر گشت و خود را تسلی میداد بر قوه شریف خود که جان دادن در راه

ع ۱۴ نجات صادق و یاری حق قویم بود در این وقت آفتاب از افاق سواری  
کردید و شب تیره قصد افکندن نقاب خود نمود و خستکی عامر و سلمی را دریا  
از امور هولناک که در آشنای آن روز بر ایشان گذشته بود پس هر دو بن بختند  
ولی از شدت اضطراب و پتانی دمی بخواب رفتند عامر قبل از طلوع فجر  
شد و سلمی هنوز در خواب بود عامر او را بخواب تصور نمود و برخاست  
تا از حجره بیرون شد و بخواست بجای خلوتی رفته از خدای خود در باب سلامتی  
و رفتن او بخانه خلیفه با ترسی که از عاقبت این تهو رواست استخاره نماید پس  
کمال آرامی رفت بالای بام که مباد اریس ملتفت شود چون بر بام برآمد  
نظر بغوطه افکند که مرغان از شایانها در پرواز آمده هر یک با صدی مختلف  
در عیش و خوشی بودند و چیزی ایشان را از کار خود مشغول نمیکرد پس فکر خود  
را متوجه کار خود ساخته در دل با خود گفت خوشا بحال این مخلوقات سبک  
که من ایشان را از انسان بچاره بسی خوش نجات میدانم و اگر ایشان  
مناخرت جویم که خود را در پیش خود بر ایشان صاحب سلطنت میدانم یا معتقد  
نواب و نعیم آخرت باشیم پس عتبا بحقیقت واقع است زیرا که فعلا ایشان  
از ما خوش نجات تر هستند و از سایر حالات ایشان معلوم نیست که در فکر حبس یا



عصه قبی باشند و شاید بالمال آنها هم مثل ما می شود ثواب اخروی را داشته ۱۴۷  
 باشند درین فکرهای عامر صدای بزها و گاوها هم از طویل بلند بود و عامر می  
 گفت کجا نمیکنم این حیوانات هم از صاحبانشان بد بخت تر باشند زیرا که  
 ما بنی آدم ایشان را بقدر وسع خودمان خدمت میکنیم بجهت طلب خوش بختی خودمان و خوش  
 بختی از ما دور میکند عبات حرص و طمع که حدی از برای آن نمیشناسیم.....

## فصل چل و سیم شکست ششم

این فکر و خیالات در سر عامر چندان طول نکشید زیرا که فکر و غصه شدید  
 که بواسطه سلمی و رفتن او نزد یزید در جان او قیام کرده بود او را میگذاشت خدا  
 خیالات متفرقه نماید همیسنکه باین خیالات برگشت از شدت هم این قصه باین  
 بلرزه درآمد ولی نمیدانست چه کند و چاره او تمام شده تدبیری از برای او  
 داشتن سلمی بخاطرش نیرید پس چاره جز تسلیم ندیده دل خود را خوش میکرد  
 آنچه وزیر درخت کرد و از بافت شنیده بود و بشیرالدین ظلم و اعدای الیم پس  
 قدری دلش راحت گردیده و نهش بسوی عبد الرحمن منصرف شد و رسید که  
 یزید و قتل او تمجیل نماید و سعی ایشان بها و بدر شود در این گونه تخیلات زمانی  
 مستغرق گردیده بخود نیامد تا شعاع آفتاب بر چشمش افتاد و او بر شرق آفتاب  
 نظر میکرد

۱۴۸ نظر میکرد ولی ابد الفت نبود بعدیم کرد که بسا و اسمی پدار شود و او را در حجره  
 مضطرب شود پس بطرف پله روان گردید و چون از در بالا خانه رئیس میگذاشت  
 در را باز دید و رئیس از بالا خانه پرورن میآمد و عبنای خود بر سر کشیده بود عام را  
 تحت کفہ رئیس جواب سلام باز داده گفت چه عجب که صبح باین زودی روی نام  
 آمد و عام گفت برای تشنای هوا و نسیم سحری پرورن آدم رئیس گفت کویا رسو  
 خلیفه را هم دیده اورا ندیدی قلب عام در شنیدن اسم خلیفه باضطراب آمده  
 گفت نه اورا ندیده ام در کجاست گفت بله دیشب آخر شب آمد شما خواب بودید  
 در پیش نا خوابید تا صبح ترا ببینند عام گفت اقامی من از در کجاست پس رئیس  
 یکی از را بیان را خواند و گفت رسول خلیفه را بخوان تا بیاید و اندکی گذشت  
 که رسول از پله بالا آمد عام بر محض اینکه چشمش بر او افتاد از بر صی که داشت او را  
 شناخت که شمر بن ذی الجوشن می باشد پس از شر او بخدای پناه برده و گفت  
 که آمده است تا با او سخن کند و سلمی را برای خودش خواستگاری نماید اما شمر  
 بحال بستم در روی خوش رو بعام آورده گفت ایما از من میسر میاید که با شما خلوت مختصر  
 بنمایم عام گفت بفرمایید و او را بگوشه از بام تنهایی برد پیش از رسیدن  
 بان گوشه شمر گفت کمان دارم چته آمدن مراد یاقه باشی عام اگر چه میخواست



مقصودش خواستگاری برای خودش است ولی بخاطرش رسید که بخت خیر ۱۶۹  
خواستن خلیفه را با و بگوید که مجالی از برای اینگونه سخن بختی نماند و  
پس چنین گفت که شاید شما از جانب خلیفه آمده باشید تا ما فردا ویران  
شمر که این سخن بشنید بهترش بود و دست عامر را گرفته گفت که ام نامزد عامر  
سلمی گفت مگر خلیفه او را خواسته است گفت بچی میگویند و ما امروزم  
که کن خلیفه آمده او را ببرند شمر با مره بهوت شد و قدری ساکت ماند  
بعد گفت پس از اینقرار سلمی از دست من پروان شده است عامر رسید که  
اگر دفعه این حالت را بشمر بگوید مایوس شود و از سلمی سعادت بیاید  
شمری برای او بیندیشد و کمان کرد که اگر با او همراهی کند شمر او را سلمی دفع خواهد شد  
پس گفت من نمیدانم که پروان رفته یا رفته است ولی بپندرمیدم که فانی  
ما میر غرستاده او را برای خودش خواسته است و با این حال آینده با خدا  
شمر گفت دیگر چه آینده باقی مانده عامر تناول مرا خوش میکنی ولیکن تمام اینها  
بواسطه غنا و این دختر که نادان است مگر با تو نخواست که دیشب با من چه بختها  
کرد پس معلوم شود که بخت دیشب هم از این بابت بوده و بواسطه خلیفه  
افشاده این را بخت و خنده دروغی ببرد بعد گفت مبارک باشد غرضی خلیفه

۱۵۰ برای او و برای نامزد او لشکر بسوزد و قید حیات باشد از این سخن من  
 عامر برزده درآمد و گفت ایاز بعد از رحمن خبری داری والا ان او در گنج است گفت  
 نمیدانم تا حال چه بر سر او آمده و لیکن ترا خبر میدهم سلمی بدبختی را بر خود  
 و بر عبد الرحمن می کشاند ایات تو تصویر میکنی که چون خلیفه علاقه سلمی را بعد از رحمن بفهمد  
 سلمی و عبد الرحمن را خواهد گذاشت پس مبارک باشد برو و خبر حیران مری که از رد کردن  
 شمر خواهد دید این را بکعبه تعجیل برکت و ارشادت عجله بایش و داین میگفت  
 تا از پله بریر آمده از دیر پیرون شد و اسب خود را سوار گردیده برفت و عامر همچنان  
 ایستاده خون در غرورش نمجده بود و ندانست چه کند.....

### فصل چهل و چهارم وداع خرم

بعد از آنکه عامر برکت که از بام بریر آمده نزد سلمی رود ناگاه چشمش بر سواری  
 افتاد که بجانب دیر میآمد تا برسد و داخل شده و رئیس را طلب نموده رئیس  
 پیامد و انوار قدری با او سخن کرده پس رئیس بنزد عامر آمده گفت ترا بشارت میدهم  
 که کسان خلیفه برای بردن عروس آمده اند تو نیز او را خبر کن که حاضر شود عامر  
 با تعجیل رفت تا داخل اطاق گردید و ندانست با سلمی چه بگوید سلمی نیز خود برخواست  
 لباس پوشیده میبای سفر شده بود پس عامر او را گفت سلمی ایات منو بر غم  
 خودت



خودت باقی هستی گفت من غم نموده بر خدای تو کل کرده ام گفت ایامی دیگر ۱۵۱

بدل خودت مشورت نمکنی ایامی و میآوری که در دربار خانه خلیفه اشخاصی هستند که ترا

می شناسند کستی و چه نسبتی با عبد الرحمن داری ایامکان میکنی که چون خلیفه ترا

شناسد و حقیقت حال ترا بفهمد تو را باقی خواهد گذاشت سلمی جواب داد کسی که

مرکز را روی چشمش مشا به کند و با اختیار خود بسوی او میرود از امثال این عو قیب

نقیرسد یا تو خیال می کنی من نمیدانم که شمر لعین مترقب است فرصتی بدست آورد

مرا بدام اندازد و محض اینکه بودن مرا در خانه خلیفه بفهمد او را بر سر من مطلع ساخت

خواهد

دیکن عامر کلام او را قاص نموده گفت چه میکنی اگر شمر این مطلب را فهمیده باشد

پیش از آنکه تو از این دیر پرون روی سلمی گفت من باکی ندارم فهمیده یا نفهمیده

باشد اگر من از برای او فرصتی گذارم هر چه میخواهد بکند مرا بگذارد و حساب نزدی خاطر

بجمله من گوی که من قصدی کرده و باز گشت ندارم و سلام بعد گفت

چیزی از کسان خلیفه که می آیند شنیده گفت الان شنیده ام که ایشان برای

بردن توانم دارند و چون مرا در اینجا ببینند و همراه ایشان ز روم در کار شک

یافتند بهتر است که بدپیری از دیر پرون شوم و چون پایند و از من پرسند

تو با ایشان بگویی که از برای رفته است و در خانه خلیفه با خواهد پیوست

بعد از

کاری

۱۵۲ بعد از گفتن این کلام مبهوت ماند پس بسلامی ملتفت گردیده گفت هم اکنون تو برو  
 بسوی خطری که ترس را بر او بسی بیشتر از خطر عبد الرحمن است روزی که برای قتل میر  
 میرفت من چگونه باین رخن راضی شوم نه نه نه نیکدارم تنها بروی سلامتی  
 عمو جان کار گذشته است پانچیل با من وداع کن و وصیت مرا  
 کن اگر عبد الرحمن را ملاقات کردی بعد از آنکه من فدای او شده باشم غایت مرا  
 با و برسان این بخت و اشکس سرازیر شد ولیکن بر خوداری خود باقی  
 و خواست حال اضطراب خود را از عامر مخفی دارد مشغول اصلاح روپوش خود  
 گردید اما نمیتوانست از گریه خوداری نماید زیرا که اعتقادش این بود که  
 بعد از این فراق دیگر سلی را هرگز نخواهد دید ولی میخواست سعی را مکنه نماید پس  
 او را گفت برو در حفظ الهی ولی با جان خود مدارا کن و اگر راه دیگری بر بجات  
 جز گذشته شدن دیدی همان را کار بند گفت تا به نیم چه خواهد شد و خم گردید که  
 دست عامر را بوسد عامر او را باینه خود چسباند و اشک بی اختیار  
 چشمش جاری بود و گفت اگر عبد الرحمن را ملاقات کردی سلام مرا با و برسان  
 و من بر رحمت تو راضی نیستم که خبری از خودت یا از عبد الرحمن برای من بفرستی بجهت  
 اینکه من خود از همه چیز اطلاع حاصل نموده در وقت هر مطلب مخفی بر آن وقف  
 خواهم



خواهم کردید و باز تر اسفارش میکنم که با جان خود را کن حتی المقدور سلمی گفت ۱۵۳  
عمو جان ترس چه میدانی که من دختر حبر بن عدی هستم و همین یکی کفایت است  
بعد از این سخن خود را گامی برداشته و جلوه خیالات خود نگا داشت و این وقت  
صدای قال و قیل از صحن دیر شنیدند عامر گفت اینک کسان زید میباشند که رفته  
و من زود دیده پرون می شتابم چنانکه کسی از ایشان تلفت من نشود و توبه  
همان قسم که سفارش کردم عذر نبودن مرا بخواه ترا بخواهی می سپارم این  
گفت و عمار را بر کشیده بچاکی پرون رفت و از یک گوشه مخفی خود را کشیده  
داخل صحنیت کردید و کسی تلفت حال او نشد تا از دیر پرون رفت و ولی فلس  
خون مبارک انما کسان زید رسیدند بدین روئیس ایشان عید آمد زیاد  
بود و بودگی بار و پوش طلس میا کرده بودند پس این زیاد و بچه آمد نزد  
رئیس و عامر را طلب کرد رئیس خود به اطاق سلمی بطلب عامر آمد سلمی دلی  
ثابت بار رئیس مقابل کردید و از نبودن عمار عذر خواست و گفت در وقت  
بخواهد رسید رئیس باز گشت و این زیاد و بخت او چندان به نبودن عامر  
نکرد ولی ملاقات سلمی را طلب نمود رئیس او را با خود برد و سلمی را  
تغاب بر روی خود انداخته مقابل این زیاد آمد و گفت پدرم در اینجا نیست

۱۵۴ زیاد از او پرسید که آیا قیاسی از برای رفتن خدمت خلیفه سلمی جواب داد بلی

## فصل چهل و نهم موکب عروس

پس سلمی را بیرون بردند تا بر هو و جشن شانیدند و سواران باینها و حربه ها کردند  
هو و ج آوردان شدند و موکب شایانی بود تا بدرواز شهر رسیدند و سلمی را که  
برده هو و ج بشهر نظری کرد همین که بدروازه رسیدند مهوت شد از ازدحام جمعی  
که بدروازه بدید و همچنین بنای رومانی بوناک و خصوصاً دروازه بزرگ شهر  
و کمانهای ضخیم که بر آن بود پس این موکب در کمان وسطی داخل شده و در کوچه  
طولانی که از دو طرف ستونهای مرمر برپا داشته بودند روان گردید و مخصوصاً  
تعجب میکرد سلمی از صدای سم اسبان که بر روی سنگ فرش این کوچه طولانی برآ  
با وصف این همه منظرهای عجیب و صدای قال و قیل سلمی از حالت درونی خود  
مشغول نگردید مگر زمان اندکی و پس از قدری موکب رو بروی در بزرگی بایستاد  
که دو طرف آن از مرمر منقش بود و بر طاق در آن صورت کرکسی بود که نشان  
رومانی است و خود در از چوب آبنوس بود که بر روی بعضی از آن صحنه  
مس کشیده بودند و نقشای زیبا بر آن کرده بودند و بعضی از امثال این  
نشانها را از عمومی خود عامر شنیده و شناخته داشت که کرکس نشان روم است



ولهذا بنظرش غریب آمد که خلیفه سلیمان در خانه از خانهای روم اقامت جست و بنزد ۱۵۵  
هوج نه ایستاده بود که ابن زیاد از آب پیاده گردید و به هوج نزدیک آمد  
از پشت پرده با سلمی گفت خاتم من اینجا در بار خلیفه است پیاده شوید سلمی از هوج پر  
آمده از در داخل گردید بر جوانب اندر قراولها و دیدار لشکریان خلیفه که در دست امن  
حربه ها بود پس بر او افتاد و ابن زیاد و دلیل و راهنمای او بود چنانچه بزرگی دید  
که سنگ فرش از مرمر رخا رنگ بسان خاتم سازی بود و در هر طرف آن عجم  
های گل و ریاحین همه رنگ و خوشهای مرمر بود که آب از اطراف آنها نشت  
در یکی از خیابانهای باغ سلمی بر او افتاد و این زیاد پیش او میرفت و  
شمس از پشت سر بر زمین می کشید و او عجب و تعجبی اظهار میکرد از اینکه  
عمارات روم را مالک کرده اند و زبان حالش با سلمی میگفت کجاست آن سازه  
عمارات و این سیه کوفه که شناخته باین بناهای پر زینت پس از آنکه  
راه رفتن رسیدند بدر دیگری که کوچه از در ادلی عمارات بود که با چند پله از  
صفتی بدان بالا میرفتند و اطراف آن ستونهای مرمر بود و بالای او  
قبه بود که روی او را از طلا پوشیده بودند و بر آن قبه نقشانی بود باز  
بدیع غریب و در میان آنها بعضی نقشا وید که شبیه بود نقشانی که در کلیسای

۱۵۶ نصاری پاشا سلمی این نقشه را چنان غریب نشود چه بدست کین  
قصر بر همان وضعی که در عهد دلاّت روم بوده باقی است باری عین الله بر  
قبه در آمد سلمی نیز و بنال او برقت از این قبه دارد حیاطی شد بزرگ و باز  
ستونهای بازینت و نقاشی در اطراف آن بود و بعضی از آنها طلا کاری بود و  
برگردان مقصوره بود و زمین این حیاط نیز با مرمر رنگ و کاشی فرش شده بود با  
کمال وقت نقش درخت و حیوانات و غیره بر آنها ساخته بودند و در وسط این حیاط  
حوضی از مرمر جری بود که آب از فواره وسط آن بالا می آمد و سر فواره شبیه سر  
شیر بود و در بالای این حیاط در بندهای بود که پرده در جلو او بود و پیکانی  
و در بان آنجا بودند سلمی دانست که این در مدخل مجلس خلیفه می باشد و این  
مجلس از آن جمعی که بر آن در ایستاده بودند استنباط کرد و در میان آن جمعت  
شعرا و ادیبای ایشان و صاحبان حاجات بودند که برای گذشتن کارهای  
خود بر در و بار خلیفه حاضر شدند و این صحن از وسط باز بود و دو طرف آن  
دالانی بود که بر روی ستونهای بازینت بر پا بود و سقف دالان نقش  
بود از کج کاری شکل گل و میوه و آدمی که بعضی از آن تا کنون مزین است نقشهای رنگا  
رنگ طلا کاری سلمی از دیدن این وضع بهوت کردید چه پیش از آن



۵۷ مثل آنرا ندیده بود چون این زیاده بر این جمل وارو شد جماعتی که در آنجا مشغول  
حرکت کرده اند که در باب کارهای خودشان با او حکم کنند ولی چون سلمی را با او دیدند  
عقب کشیده و پشت ستونها مخفی شدند و این زیاده سمت چپ میان ستونها  
پنجه سلمی نیز در عقب او قرار پیدا کرد بدین روش نقشی که پرده از حریر با ریش کلاهیون بر آن  
آویخته و نقشهای زیاده بر آن پرده کرده بودند و از همه آن نقشا که با ظاهرا بر آن  
پرده دوخته بودند کتابت یونانی بود که سلمی بنظرش غریب آمد باقی گذشتن  
این سلمین این آثار را تا این وقت با وجود وسعت سلطنت و نفوذ ایشان که  
سلمی دانسته بود معنای آن کتابت را هر چند بیشتر غیب بنظرش میآمد زیرا  
که آن کتابت کلماتی بود که عبارت است از ای نارضاری از آن کلمات  
ترکیب میشد و ترجمه آن با اسم پدر و پسر و روح القدس بود و بسبب این  
مطلب آن بود که پرده و امثال آن از ریت ای سلمی را قبل از اسلام مصر  
میافشید و سخنان مصر در آن زمان از نارضاری بودند و در میان قطعی و رومی  
بودند آن بود که نقش و ریت آنها را بر روی میکردند و بیشتر این آیه را بر آنها  
نقش می کردند و رومی اما که در شام و غیره بودند این پرده با و امثال  
انها را خریده هم بجهت ریت و هم از برای تبرک برد و پنجره های خود می آویختند پس  
از آنکه

۸۵۸ از آنکه اسطلام ظاهر گردید و مسلمانان مصر و شام را فتح نمودند این رفتار را از روی  
خاک گرفته و طعنت نوشته آنها نمودند و از بهین قرار بود حال بنی امیه در دمشق

و همچنین این دأب باقی بود تا ایام عبدالملک بن مروان در شصت و هشت  
و عبدالملک اول کسی بود که منتقل این مطلب گردید و سایر مطالب دیگر را قبل  
سکه و نقش کاغذ هائی که بر روی ظروف و لباس می حسابانیدند و این دفته  
چنان بود که یکروز در مجلس عبدالملک کاغذی ازین کاغذها بنظرش درآمد بحاشیه  
آن نظر نموده امر کرد تا کتابت آنرا بلفظ عرب ترجمه نمودند بهین آیه نصاری  
برآمد عبدالملک از این معنی بدش آمد و گفت این بسیار ناگوار است و  
چگونه این اتمعه در مصر ساخته میشود و با این کتابت بافاق حل میشود پس  
بعبدالعزیز بن مروان برادرش که والی مصر بود نامه نوشت که امر کرد که این همه را  
باطل ساخته قدغن کند و روی کاغذها که اسم کارخانه و غیره را بنویسند حاشیه  
آنها را بصورت کلمه توحید بنویسند که شهدا و ائمه الهی و ایشان  
نیز چنان کردند و از آنروز حاشیه ضایع مصری با کلمه توحید می باشد و نیز  
عبدالملک بممال خود که در هر جای مملکت بودند نوشته ایشان را امر کرد  
که کاغذ هائی که در دست یاور کاریشان است و حاشیه کتابت می دارد باطل



دانند و هر کس از این کاغذ با کاغذ دارد و بعهده عقاب نماید و بخشش بود ۱۵۹

مدتی طویل مجوس نمایند امپراطوری که در آن روز کار در روم سلطنت داشت در ایلیاب  
با عبد الملک معاوضه نموده میان ایشان گفت و شنیدی گذشت که اینجا  
آن نیست باری عبد الملک با سکه اشرفی انیز بهین عمل را نمود.....

**فصل چهل و ششم در عمارت اندرون**  
حاجان پرده آن در را گشاده سلمی از آن در داخل گردید و بدینری درآمد که باقیچه  
و ساج فرش شده بود و در دیوار او نقش بود تا با اندرون وارد گردید  
و عمارت اندرون عمارت از اطاقهای چندی بود که در وسط آنها حیاط بزرگی و در  
وسط آن حیاط حوضی بزرگ از مرمر مرغی بود در اینجا این زیاده با او گفت خامن  
اکنون تو در عمارت اندرون هستی این بگفت و خود برگشت پس از آن پیره زالی  
جلو سلمی آمد و مردی نیز با او بود که لباس دربانان در برداشت این نیز نظر سلمی  
آمد که مرد و عمارت اندرون در میان زنهای آمده پیر زال ملقت شده گفت  
این شخص فتح خواجه یزید است و دیان او ( و یزید اول کسی بود در اسلام که خواجه  
نمده است ) پس پیره زال سلمی برود تا داخل اطاقی گردید که او را زیست داده  
باقیچه با و مجلس با فرش کسترده بودند و در آن اطاق تخت طلاکاری بود که سلمی

۱۹۰ عمر خود را آنرا ندیده و بینکه باین مکان رسید بیت او را فرو گرفت و گفت  
 کردید کاری که جان خود را عرصه آن کرده چه بزرگست و خود را در قفسی چنین مشاهده  
 کرد پس اظهار حسرت نمود پیر زلال با او خوش آمد گفت و مشغول مهربانی گردید کرد  
 پوش خود را از روی بزار و دمی پاسای و از آنگونه سخنان می گفت تا آنکه گفت  
 امیر مرا امر فرموده تا ترا بحکم ببرم سلمی رو پوش از سر خود بدور کرد صورتی پاک  
 او بهیچان شد و جمال و لارای او جلوه نمود پیر زلال از حسن و جمال او بحیرت اند  
 شد ولی اعتبار بدج و تنای صورت زیبا و قد رسا و جمال پشمال او درآمد که  
 شاید مانوس گردد سلمی با لطافت و بهوشی که داشت جواب مناسب به پیر زلال  
 داد پیر زلال از سخن گفتن او بیشتر مهیوت شد و گفت ترا تسلیت میگویم که  
 اتفاقات و محبت خلیفه زیاد و متوجه تو می باشد پس از آن اصرار بر رفتن حاش کرد  
 سلمی گفت بعد از استراحت بحمام خواهم رفت پیر زلال گفت بسی لباسهای فاخر بخر  
 تو می آگوده ایم که چون از حمام برآمده آنهارا بر تن نیانی حسن و جمال تو زیاد  
 از این گردیده قدر و منزلتت زیاد آقایی با بلند خواهد شد سلمی شکر او را بگذاشت  
 ولی مهلت خواست تا آنکه کی استراحت نماید و مقصودش خلاص شدن از  
 حمام بود که خنجر را در جای امنی مخفی کند چه میدانست که اگر بحمام رود پیر زلال با  
 او خواهد



او خواهد رفت و هم داشت که رنج بر من معلق گردیده کارش رسوا شود پس پیر و زال <sup>۱۷۱</sup>  
نخواست که من رنجورم و هم آن دارم که رفتن حمام بر رنجوری بفرماید پیر و زال  
نیر با او همراهی کرد وخواست مخالفت رای او نماید ولی در اطاعت امر خلیفه  
نموده گفت اگر خلیفه نخواهد و از بسبب این لباس رو بروی او خواهی رفت گفت  
چون تو میخواهی لباس را تبدیل می کنم ولی حمام را بفرما بگذار پیر و زال <sup>۱۷۲</sup>  
نموده پیر و زال اطاعت نموده پیر بنی از حجر بسیار نرم برای او حاضر کرد  
بر بر آن قایم بندی بزمک کل بر تن او پوشانید و سلمی تقبی با تدریج چالا  
لباس خود را تبدیل کرد که امر خنجر بر پیر و زال معلوم شد پس پیر و زال با کمال <sup>۱۷۳</sup>  
و اهتمام موی سر او را شانه زد و بافت و آرایش نمود بعد از این اصلاحات سلمی  
بنامیکه شبیه تر بود تا باد میان بختی که پیر و زال عاشق او گردیده دل بسته او شد

## فصل چهل و هشتم مسجد بنی امیه در دمشق

اما سلمی در بین این مطالب عاشق در یای خیالات بود و نمیدانست که ام فکر را  
بنماید چه خیالات هم بسیار از جانب او در کشمکش بودند و از همه فکر با فکر  
همیش عبد الرحمن اهمیت داشت که نمیدانست بر او چه رسیده آیا او در زندان است  
یا کشته شده یا در حبس کرده اند و در این احوالی که نشسته بود و بجز وید کرد

۱۶۲ پهلوی او سکونی بود از مردم و محله بزرگی روی اشکو افتاده بود سلمی بر روی آن

مخده نشست و چشم بر چهره نهاده ملاحظه کرد که در پشت این چهره زین خالی تنگی

واقع است و پشت او دیوار بزرگی است که دلالت بر فخامت و بزرگی آن بنا

می نمود و صدای بلند می شنید که شبیه بگیمبر می نمود و از این استدلالات

فمود که آنجا نزدیک مسجد است بهر حال خواست با پیره زال صحبت بدارد و شاید

در بین گفتگو خبری از نامزدش کشف شود لهذا پیره زال سؤال کرد که خانه

جان این عمارت که دیوارش پیدا است کجاست پیره زال گفت خانم من

انجام مسجد است دوباره پرسید که این مسجد از بناهای امیر است یا پدرش

پیره زال گفت ای حبیب من نه از بناهای امیر است و نه از پدرش ولیکن از بناهای

روم است. مثل این قصر. گفت مگر روم هم مسجد دارند گفت نه ولیکن اینجا کلیسا

بود که بنام حضرت یحیی ساخته نصاری در آن نماز خود را میگذاردند و این قصر

هم که در آن نشسته ایم قصر حکومتی رومی بود پس از آنکه مسلمانان ملکیت شام

فتح کردند این قصر را برای خودشان دارالاماره قرار داده و کلیسا را

نیز میان خودشان و نصاری برد و قسمت نموده نصف آنرا مسجد نمودند و نصف دیگر را

برای نصاری و کلیسائی باقی گذاشتند سلمی گفت این قصر مسجد متصل است یا فاصله



در میان هست پیره زال گفت بی میان این دو دیرتری میسباید که خلیفه بود ۳۱  
صبح برای نماز از آن گذشته مسجد میروند و مجدداً معاودت مینمایند و امروز صبح که  
رفته هنوز برنگشته در بین این صحبت صدای قال و قیل از مسجد بلند گردید سلمی  
پرسید این قال و قیل از برای چیست پیره زال گفت مسلمانها بر ابوتراب نماز  
میکویند سلمی گفت این ابوتراب که باشد گفت علی بن ابیطالب (علیه السلام) و  
هر نمازی که میخوانند در آخر آن بر آن بزرگوار نماز میگویند سلمی را مصیبت خود بیاید  
آمده و انت که پدرش حجر بن عدی در این راه جان بداد و سلمی را این کفکها  
اهمیتی نداشت ولی مقصودش این بود که صحبت کشیده شود بحکایت عبدالرحمن  
پس گفت این قصری زیبا و خوش طراست و کمان ندارم که مسلمانها تا امروز  
قصری نظیر این ساخته باشند ولی من در این قصر قراولها دیدم که شمشیر و جرد  
داشتند با اینکه دانسته داشتیم خلفائی که در حجاز و عراق بودند هرگز قراول نگاه  
نگاه نمیداشتند پیره زال گفت و حرک من راست میگوئی و اول کسی که قراول  
نگاه داشت معاویه پدر این امیر حالیه بود بعد از حادثه برک بن عبداللّه تمیمی که نزد  
بود معاویه را بکشد اگر نه این بود که شمشیر در قفای او واقع شد و باذن خدا  
از گشته شدن نجات یافت باری معاویه از آن زمان قراول نگاه داشت و از

۱۶۴۴ نمود بشکست که کرد و در هنگام حمله در نماز بر سر خود فرس بجبهه پاسبانی باز داشت  
 و او اول کسی بود از خلفا که این کار را کرد پسرش امیر حایه هم مثل او کرد و باعث همه  
 اینها ای حبیبیه من آنست که قلوب مسلمانها از حال شیرت تعمیر کرده و کرده آن ولایای  
 گرفته بضمیمه برادر برادرش کینه میورند حالا دیگر کشتن خلفا در نزد بعضی مردم سنت  
 گردیده است حتی اینکه آقای مخلصه و روز قبل دو چار خطر قتل گردید که شخصی در شمار  
 گاه برای او کین کرده بود و اگر بعضی از خاصان او او را تلفت نموده بودند جانش  
 باسانی رفته بود ولی خداوند او را نجات داد و خطر خود آن شخص واقع شد بمیکه  
 سلمی این سخن بشید قیاس لطیفه و بدنش بگریزد و ترسید زیاده بر این مطلب از  
 پیره زال بخواهد که ببادا خبر قتل حبیب خود را بشود ولیکن نمیتوانست خبر کند  
 و خبر بخرد پس پرسید که آیا با آن شخص چه کردند گفت او را مغلوله کشید و محسوس  
 نمودند و امر وزیر صبح شنیدم که او را در خدمت خلیفه حاضر خواهند کرد و از او سوال  
 خواهند نمود که اصلش از کجاست و سبب آمدن او باین دیار چه بوده پس  
 از آن بقتلش میسرانند آیا مستوجب قتل میت سلمی سکوت نمود و اضطراب  
 زیاد کردید و ترسید که آثار اضطراب بر صورتش آشکار شود پس اظهار  
 نمود که صدای بر او عارض شده و سر خود را بالای دست خود روی پیر بردار گذاشت



و روی خود را پوشانید پیر زال گفت خانم من ترا چه شده <sup>۵۵</sup> انا الله باکی بدانشه  
گفت سر من بشدت درو میکند که نمیتوانم بشنیم عجز دست بردار حیب خود مهره جری سرون  
آورد که ریسائی بر آن بسته بودند و گفت این تعویذ را بخیر و بر موی خود بیاور که باذن خدا  
شفا خواهی یافت من خودم کرار آنرا تجربه کرده ام فوراً سر درو را ببرد سلمی گفت  
ولی خاله جان سر درو من خیلی شدید است گفت انا الله باکی نداری بچهر این تعویذ  
را پیر زال پس از این کلام منظر جواب سلمی بخویده فوراً درخواست و آن مهره را یکی از بافتها  
کیوی سلمی سپا و نخت و گفت اگر با وجود این باز هم درو سرت آرام نشد بآمدن داماد  
که بزودی خواهد آمد آرام می گیرد و من یقین دارم که چون از نماز باز آید فوراً حوا  
نور ابر سیده و شکی نیست که منزلت تو فرزند او درجه اول خواهد بود میان سایرها  
او سلمی را تن بزرید و یقین بدانت که ساعت بزرگ نزدیک شده و در  
با خود گفت که وقت رسید و چاره جز تدبیر و حکمت نیست و الا سعی با سپردن  
خواهد شد پس از خدای درخواست نمود که او در صبر و ثبات قلب غایت فرماید

### فصل چهل و هشتم مقصوده

درین اینکه سلمی مشغول این فکرها بود های و هو در غارت بلند کردید سلمی که خور  
پیر زال گفت خلیفه پادشاه بر این است که چون از نماز بر میگردد قبل از غسل  
شدن

۱۶۶ شدن در مجلس با چاسری میزند . حال اتم ناچار نزد تو خواهد آمد زیرا که مرا سفارش  
 میو اظیت تو کرده است . من لغت حال او بودم که در کمال بی تابی نظرات  
 تو بود سلی در دل و سر خود بخدای پناه برد و سکوت نمود ولی قلبش پی  
 پیره زال لغت اضطراب او کرده او را حمل بر حیا نمود و بحال خند گفت  
 خیلی عجب است که دخترها از حیا مضطرب میشوند و خود را می فطت میکنند و  
 در دل از شنیدن صدای داماد سرست خوشحالی و شادی میسببند اما  
 هیچ دامادی شل داماد تو نخواهد شد که خلیفه و پادشاه است و فرمان  
 رواهی مسلمانان میباشد سلی ساکت بود و خود داری میکرد و حال خود را می  
 پوشانید و پس از اندکی فتح که ذکر او گذشت بیامد و گفت خاله خلیفه آمد با فاصله  
 صدای پای او را از دیک اطاق شنید و دیگر از اضطراب نتوانست خود داری کند  
 ناچار نقاب بر صورت خود انداخت . پیره زال پیش آمده نقاب از صورتش بر  
 داشت و گفت از امیر روی میپوشی که او شومی است هنوز حرفش تمام نشده  
 بود که نرید و داخل شد و ای کبودی بردوش داشت و عمامه بگری بر بسته  
 و تازیانه در دستش بود که از چرم کلفت بافته بود چون با طاق وارد شد  
 بخویش آمده دستش را بوسید و دست سلی را گرفته خواست نزد خلیفه ببرد



سلمی اظهار جفا و مجلت نموده بپستاد نرید اورا تحت گفت که خوش آمد خوش آمد  
 دوست دراز کرده روپوش از روی او برداشت و قلبش سرشار از خوشحالی و  
 که چنین عروسی بدستش آمده زیرا که در عمر خود جمال و جلالی که در صورت سلمی دید و  
 بحکیمش مشاهده نکرده بود این خود داری و محافظت میزبانی و رغبت نرید با او  
 کرد اما سلمی خود داری کرده گاهی نرید کرد کویا زور و قوت او را با خود  
 میزان میکرد تا به بند کارش با او چه خواهد شد زانیکه قصد کشتن او را  
 آیا با قوت او بر می آید یا نه پس جسم او را چندان قوی ندید که دلالت بر قوت و شاد  
 داشته باشد و نرید قدی بلند داشت و کدم کون بود موهایش مجعد  
 و چشمش سیاه بود و در صورتش اثر آبله بود و ریش تنگی داشت بنظر سلمی چندان با  
 اهمیت نیامد ولی خواست او را از سر باز کند پس مبالغه کرد در اظهار صدمه از در و  
 و جواب نرید را نداد نرید گاهی به پیره زال کرده کویا از او استفسار نمود که سلمی  
 چه شود پیره زال گفت عروس آقای ماسر ششدهت درو میکند و امیدوارم  
 بزودی رفع شود نرید گفت نقلی ندارد و اعتماد من اینست که او را ببری مقصود  
 بالای این قصر که نزدیک مجلس من است و اگر در آشنای روز بخوابم که تو از او رسیده  
 و پرشی کنی دور نباشد یا آنکه در همین مکان بماند یا بخواب رفته استراحت نماید  
 شب

۸ شب هدیگر را به پیغمبر نیرید این بخت و برکشند از اندرون رفت مجلس خودش را  
 سلمی از این تاخیر وقت ملاقات خوشوقت گردید تا تدریجاً درستی بجهت انجام کار  
 خودش کند و پیر زال سلمی را از پدر مرمر که پهلوی آن اطاق بود بالا برد بطبقه  
 بالای عمارت در انجا دالانی بود پیر زال از پیش سلمی انقباض او در آن دالان  
 نماند با طاقی که او را با بهترین و شرافت‌ش نموده اثبات البیت بسیار  
 زیاده در آن نهاده قالیچه با و منجده با و پستی با و صندوقی ای قیمتی در آن کسوده و  
 پنجره بطرف باغ داشت پس سلمی یقین کرد که نیریده آن اطاق نبرد او خواهد آمد  
 چون بخوابد نیرید را قبل رساند باید در آن اطاق باشد حالا به قصد که بعد از گشتن  
 نیرید چگونه جان خود را در برود پس در این خصوص مشغول فکر و خیال شد و با پیر  
 زال گفت گویا این غره در این مکان شما باشد و اطاق دیگری در جنب آن باشد  
 پیر زال گفت نه شما نیست ولی این مقصوده خاص خلیفه است که از در مخصوص  
 بانجا بالایی آید و یکبار به سلمی پرسید که آیا خلیفه شب هم در این مکان بخوابد پیر  
 زال گفت بسا اوقات هم در انجا میخوابد ولیکن اصل مقصودش از نشستن در این  
 مخفی است و باکی نیست اگر آن راز مضمی را با تو در میان گذارم اکنون <sup>خلیفه</sup> حریم  
 بلکه محبوب قلب اوستی و آن راز این است که پدر خلیفه معاویه از فریبش و بلیه



بنت این مقصود را برای خود کمینگاه قرار داده بود و از آنجا مجلس نظری کرد از ۱۷۹

سوراج کو چکی اهل مجلس رسید و یکی کسی اورا میدید ایجا راجحه آن میکرد که هیچ

بر او مخفی **فصل چهل و پنجم مجلس خلیفه** **نشد**

سعی بسیار خوشحال گردید از این سوراج که مجلس خلیفه شرف بود تا آنچه ما بین خلیفه و عبد

میکند و از آن سوراج مشاهده می نماید و قتیکه عبد الرحمن راجحه استسطاق عاجز میگردد پس

زال گفت اگر من از این سوراج مجلس خلیفه را تماشا کنم عیبی ندارد زیرا که من بعمر خودم مجلسی

ندیده ام پیر زال گفت خلیفه ایجا را با حدی اون میدید ولی بواسطه محبتی که با او دارد

کمان میکنم ترا از آن مانع آید و بهر حال من آن سوراج تبوی نمایم که مجلس را تماشا کنی ولی چون

خلیفه بیاید با او کموی که مجلس را دیده سلمی گفت خاله جان خدا ترا عمر دهد بخدا قسم تو

پیر زان لایف محبوبی هستی و اگر مقام و منزلت تو نزد خلیفه بلند است حق است پیر زال

بسیار خوشوقت از این تمجید سلمی گردید و در خدمات او بخشش شتر شد پس سلمی را او پرسید

آن در مخفی که خلیفه آقای ما از آن پیرون میروند کدام است پیر زال دست سلمی را گرفت و

قدم او را برد و از پشت غرقه برگشت و راجحه کو چکی بود پیر زال او را باز کرد و سلمی

گفت در مخفی نیست ولی این مطلب را مخفی دار سلمی پرسید این در کجا میشود پیر زال

گفت این در بدالان طبلانی میشود که آخر آن دالان باغی است که در پیرون عمارت واقع است

۱۷۰ وین در اصراف داخل ناریشود اما اصراف خارج با کلیه مخصوص ناریشود سلمی  
 درست آن مکان را به وقت ملاحظه کرده مدخل و مخرج او را منتفت گردیده برکت  
 نزدیک آن سوراخ بجهت اطلاع یافتن بر امر عبد الرحمن ولی بطور بی اعتنائی بمچشمود  
 که اجمعی برای او ندارد پس مقصوره برکت و در پهلوی پنجره نشست و باغها را  
 کرد و پیر زن هم پهلوی او نشسته با صحبت سرش را گرم میکرد بعد از قدری  
 گفت از تماشای باغ کسل شدم بیایم از سوراخ مجلس خلیفه را تماشا کنیم پس عجز  
 جلواتها را از غره بیرون فرستند و چند قدم بر روی قالیچه ها که در آنجا افتاده بود  
 حرکت کرده رسیدند بجایی که پستی بود و دیوارها بنا شده بودند پیر زن پستی کوچکی را  
 کرد و سوراخ کوچکی پیدایشد که بر مجلس خلیفه مشرف بود سلمی مجلس را دیده  
 که اطاق بزرگی است که با سجاده های رنگارنگ فرش شده و کردار آن متصل  
 دیوارها منحنیه بنا شده امرابر آنها نشسته بودند بعضی بر بر منحنیه های دولاب  
 بر یک لایه که خود نیزید که در صدر این اطاق بر کوفتی که از چوب عرسا شده و بر طراف  
 آن طلاکاری کرده بودند نشسته بود و بالای سرش و غره عربی در دست استاده  
 و در پهلوی او این زیاده بر منحنیه از دیساج دولاب که حاشیه کلابتون داشت نشسته بود و  
 دست نیز قیسی که از خالص خلفا پاشا شد بود و بر دوشش بر دمنحوص خلافت



در پنج روز این اطاق پرده بادید از احساس که حاشیه زرد و زری داشت و با کلاهون ۱۷۱  
 یونانی کمانی که پیش از این ذکر آن شد مکتوب بود سعی در هیئت این مجلس تا می نمود و  
 وستی که متوقع بود در مجلس خلیفه خواهد بود و آن ندید که اهل مجلس هر یک با هم گفتگو  
 بودند بعضی که قال و قیل آنها بلند شو و بعضی بقیه میخندیدند و نیزید هم باکی داشت  
 بخنده ایشان و روی خود را باین زیاده کرده با او مشغول صحبت می نمود و درین  
 صحبت میخندید بعد بمرتبه فریاد و یا غلام مردی که دم در پیستاده بود داخل گردید  
 و بحال ادب بایستاد و نیزید گفت شعرائی که بر در پیستاده و منتظرند بگو ما امروز میانی  
 آنها و شنیدن اشعارشان را نداریم چه امروز میخواهیم آن سپهر که قصد قتل مانموده بود پیچ  
 او را پیاورید زرد من پس آن شخص رفت و دوباره برگشت و در پشت سر او عبد الرحمن  
 در قتل آمدن و باز شد چشم سلمی که بر عبد الرحمن افتاد بدش بلرزده و آمد چه باز  
 پر خمی نیزید رسید که او را بجستد .....

## فصل پنجاهم استنطاق

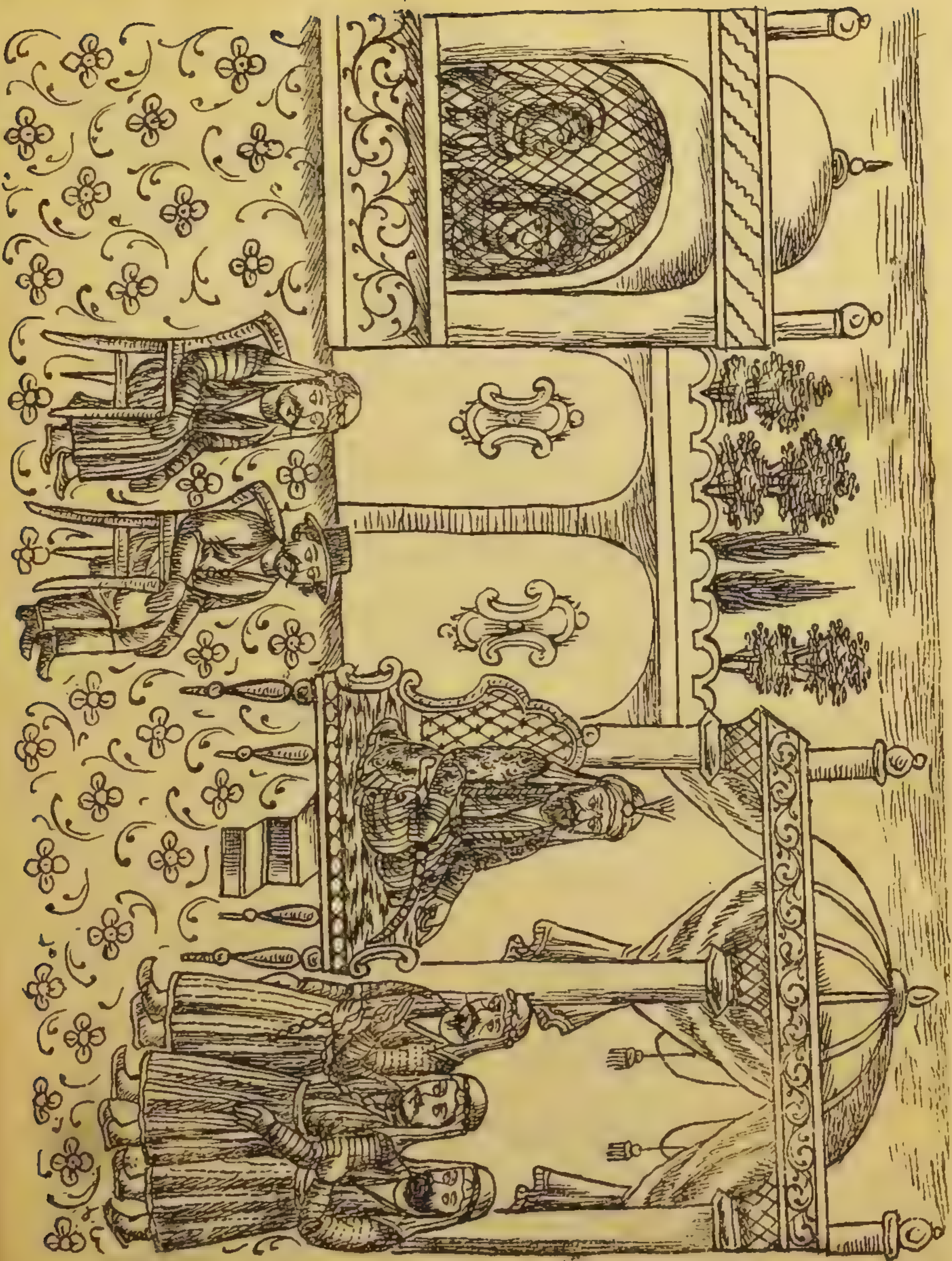
چون عبد الرحمن در وسط اطاق بایستاد براست و چپ خود نظر نمود و تقریباً  
 مردمی که نشسته بودند ننموده از خطری که او را تهدید میکرد باکی نداشت سلمی از  
 محکمی دل او خوشحال گردید و منتظر بود که چه خواهد شد پس نیزید از او پرسید که

۱۷۲ ای مرد تو از کجائی و از چه قبیله عباد الرحمن باشی و ادکم من از این دیارم علیّه  
زیاد و فوراً با او گفت امیر ترا از نسبت سوال میکند آیا تو این قسم اورا جواب  
میدهی عباد الرحمن گفت اوار من سوال می کند و جواب من همین بود عجله  
گفت از این بی حیائی تو ظاهر میشود که نمیدانی کدام کس با تو سخن میگوید عباد الرحمن  
گفت این را میدانم و کسی که با من سخن میکند نریزید پس معاویه است عجله  
گفت بگو امیر المؤمنین نریزید کلام این زیاد را قطع کرده گفت عجله اندورا  
بخندار پس گفت عباد الرحمن گردیده گفت بگو ترا چه واداشت بر این خیانتی که کردی  
عباد الرحمن گفت کار من خیانت نبود ولی جسارت بود و مرا بر آن واداشت عجله  
من که در این عمل خدمت صادقانه با سلام و سلیم دانستم نریزید فهمید  
که این شخص در نظر دارد اموراتی را تصریح نماید که موجب خفت و خاری او میشود  
پس بخاطرش رسید که او را فریب دهد بر سنت پدرش معاویه که در مثل این احوال  
با فریب و حیل رفتار میکرد و این عبارت از معاویه معروف است که می گفته  
اگر میان من و مردم بگویی رابطه باشد بریده نخواهد شد از او پرسیده اند  
این چگونه است گفت هرگاه مردم آن موی را سخت می کشند من دست  
می کنم و چون دست می کشند من سخت نگاه میدارم و بسیار میشد که از دوستا











امیرالمومنین علی کلمات درشت تحمل می کرد و با وصف آن ایشان را خوشنود باز ۱۶۳  
میکردانید و اینها بود که از کشتادی سینه و ریادی حرم و بسیاری زویرا و وزیر  
مثل پدرش بود ولی میخواست خود را بشیبه با و سازد پس با عبد الرحمن گفت  
آخر چه مانعی هست که بگوئی تو کیستی و از برای چه مطلب باین می آید و عبد الرحمن  
گفت این سوال تو دخیل عتاب و ثواب تو ندارد و همیشه در برای تو کامی است  
که کام مرا بشنوی و اقرار از من بگیری و من خود میگویم که آدمم و عمده مقصد  
قتل تو کردم زیرا شنیدن این سخن بخشنیدید و باین زیاد ملفت گردیده اودا  
مخاطب ساخت و کامی با او بخت که کسی نفهمید بعد عبد الرحمن رو کرد و گفت  
بچه معلوم شود که تو فریب خورده و ما همی خواسیم از تو عذری پیدا کنیم که با او انصاف  
و اغوامی کسی جان تو رود و همیشه از برای نجات تو کفایت میکند که علی هدیه سلام بیاورد  
تا تو را غفوی کنیم چون عبد الرحمن این شنید فراموش کرد که وزیر بخیر و در مقابل حلیه  
پس بفرید بخیریت و گفت تو طلب امر می می نمائی و امیرالمومنین علی گفت  
که ما سر ابر او جایز باشد این زیاد گفت بان یحسان نصیحت قبول کن و امر مرا  
اطاعت نمائی تا بتو رسد آنچه با شال تو رسید که بواسطه غنا و ثقل رسیدن حرم  
صدی . . . . . عبد الرحمن نگاہی خیره خیره باین زیاد کرد که گویا آتش چشمش پرور  
می آید

۱۷۲ میآمد پس گفت ای پسر سیه ترا چه می بینم که افشاری کنی بکار پدرت زیاد که در کشتن حجر عظیم  
 سعی کردی و او را کشتند زیرا که پسر عم رسول را لعن نمود اگر دوباره من هم زیادت بر آن  
 کار قرار گرفته البتة بخش و مرا مقرر سازد چه علی علیه السلام بدح و ثنا از سایرین اولی چون  
 عبد الرحمن این سخن بگفت صحبه از مجلس برخاست و اهل مجلس غوغا نموده یکی  
 از جبارت این اسیر در بنجر تعجب نمودند اما سلمی در پشت سوراخ نزدیک بود عقل  
 از سرش بدرود ارشدت غصه و دلش در میان دو خصلت متقلب بود هم از جوانمردی  
 و از ادکی پسر عموش خطا میکرد و هم از این سخنان بر جانفشیم داشت بعد شنید که یزید  
 بعد از حرم بگوید ما ترا بخیر میفهم ملت دادیم اگر از فرپی که خورده و از این اعتقاد بازگشت  
 بخودی آنوقت مرگ را بتو می چسبیم و عجبالتا او را بریدند از ان قراول با داخل شدند  
 که او را بریدند عبد الرحمن گفت یزید کار مرا روز را بفروا اینفلن که من امروز بستم و فردا هم از آن  
 حق بازگشت ندارم اگر چه مراقبه قطع کنند یزید خندید گفت او را برید پسر زوال  
 مقصوده پهلوی سلمی نشسته آنچه در مجلس میگذاشت بشنید بعد از آنکه عبد الرحمن را بریدند  
 سلمی گفت این قسم جبارت تا بحال دیده بودی ولیکن فایده بحال او ندارد و فردا  
 بتقلش خواهند رسانید سلمی گریه از شنیدن این کلام طاقش تمام شده در دل  
 گفت آری یزید اگر تا فردا زنده ماندی عبد الرحمن را بکش پس بغرزه معنوده برگشت  
 و آثار



و اما راضطراب در او هویدا بود ولی اظهار صداع شدید نمود ..... ۱۶۵

## فصل پنجاه و یکم تجسس

بخیر جلو سلمی آمده اورا خوش آمد گفت و اظهار دل سواری از انما راضطرابی که باعتقاد خود  
سبب صداع در او ظاهر بود نمود پس گفت آیا آن مهره تعویذ برای تو فایده نکرد ایی

من این دفعه اول است که این مهره بی اثر مانده و تا بحال بی اثری از او ندیده ام  
سلمی اورا جوابی نداد ولی از روی حیل و ستیازی از چپ بدر آورد و بر سر خود بست

و اظهار داشت که سرش شدت در می کند پیره زال گفت حال که باین شدت  
سرت بدرواندر است اینک رختواب است بر آن تکیه کرده استراحت نمای سلمی هر طاعت

نموده در رختوابی از حریر رنگین که رو پوشش اطلسی باریشه کلابتون داشت پهلونهاد و آن  
بستر پیره زال بامیزید در آنجا حاضر کرده بود سلمی بپهلوی بستر نهاد و رو پوشش بر روی

خود کشیده زمانی بی حرکت بماند تا پیر کمان کرد که بخواب رفته است ولی سلمی بواسطه  
مشغول بودن خاطر در اضطرابی که داشت ساکت و بی حرکت بود و بخودش و بعد از آن

از خطر ترسید و در بین آنکه در بستر افتاده بود صدای قدم نهائی بر پله شنید  
دانست که نرید است بالا می آید تا احوالی از او پرسیده ببیند صدعش بهبودی

یافته زیر که بخیرید دیگری خرات آمدن به آن مقصود نداشت پس بخواب  
برده

۱۷۶ برده بهر آن دید که خود را بخواب نهد چنانچه شب نزدیک بود و سلمی  
خیال داشت در شب زیر را بقتل رساند که مردمان بخوابند و هزار برای او بخت

مکن است بعد از آنکه کی زیر رسید به مقصوره پیروز زال با شتاب بخواست  
دوم در جلو او رفت و انحضت بر لب نهاد و آهسته گفت آرام سخن بگوی و قدم کنار  
که عروس خواب است زید آهسته راه رفته پرسید چرا بخواب شده پرسید در دو  
سرخ شدت کرد و سر خود را بسته بستر پهلونهاد و ظاهر آن خواب باشد ولی زید

بیدار خواهد شد و پس از پیداری اثری از صداع در او باقی نمی ماند چنانچه خواب بهرین  
و او بای صداع است زید آهسته آهسته آمد تا بسرخ خواب و نزدیک

سلمی نشست که تا پیشانی زیر رو پوش بود پس خم شد و رو پوش را با سر انحضت  
گرفته از روی سلمی بلند کرد سلمی همچنان ساکت بود و چشمانش بر روی هم و صورتش

کل انداخته گرمی هوای مقصوره اشراق و سرخی رویش را زیاد کرده زید از دیدن

او بی اختیار گردیده از جمال جذاب دلربای او بهسوت شد و دلش میگفت

او را بیدار کند و زورش بنشیند پیروز زال اشاره کرد بکنار بخوابد و دست زید را

گرفته بر دپلوی نجر و باغ و آهسته گفت شتاب کن آقای من که عروس عروس

نست هر زمان میخواهی از او منع میکنی حال بکنار بخوابد و استراحت کند که چون

شب آمد



شب آید بجنبه خواب و خواب بود یزید گفت من حالا از او خبر نگیرم بوی خیزی نمی خواهم ... ۱۷۷  
 میر و زال گفت نقلی ندارد ولی هم آنست که پیدا شود یزید پرسید او را بکدام روی  
 گفته بای آقامی من از این بابت با آسوده باش و بزیر مجلس خودت یزید گفت بآ  
 و طعام و ما یحتاج شبانه ما را میسازد که ایش در این مقصود بگذرانیم یزید گفت سمعاً  
 طاعه و در ونبال یزید که میرفت برفت سلمی دریافت که هر دو بر تنه چشما  
 خود را گشوده و نخایی با طرف بالا خانه کرده احدی را ندید و درین خوابدن فکر نکرد  
 طایفه بد کشتن یزید چون دانست که یزید غم شب خوابدن در بالائی خانه دارد شنید  
 که از پیره زال حمام رفتن او را پرسید خجرا از جیب خود برد آورده و زیر پیرهنش  
 بقیه که در وقت بخوابد دستش باو برسد پس از آن با در و ستال بسته از جا حرکت نمود  
 و نهایت اضطراب را از جهت جیش داشت .....

## فصل پنجاه و دوم ششم

سلمی نزد یک سوراخی که مجلس خلیفه باز بود پیامد و مجلس را پریشان دید و یزید را  
 در آن ندید خیزی گذشت که یزید داخل شد و شخص دیگری هم همراهش بود ششم  
 سلمی که بر آن شخص افتادش بلرزید و اغصایش ب حرکت آمد زیرا که او ثمر بنی ابی جحون  
 بود پس از شر او بجدای پناه برد و از جانش او هم کرد که در باب او باز یزید سخن گوید

۱۷۸ و نامی کند ولی آنوقت در حالتی بود که از چیری در راه اشقام پروماندوش چشم داشت  
 و دید که یزید با شمر لطف می کند و او را در پهلوی خود جای داد و شمر اگر چه  
 جسارت نکرده بود که بروی مخدوم و دلانشیند ولی چارز انو بحالت او ب بروی با  
 یزید نشست یزید با او گفت چنانزد یک من نمی نشینی و حال آنکه تو اول  
 کسی هستی که آگاه کردی مرا از خطری که دیروز خدای مرانجات داد و شمر گفت نمک  
 پرورده آقای ما کاریرا که بر او واجب بوده بجای آورده و فیصلتی برای او در آن کار  
 نیست چه با ما میر سعت کرده ایم بر اطاعت و تشال امر او و خون جان  
 و مال فدای او میباشد یزید بجنبید و با دست چپ ریش خود را شانه زده تازیانه  
 در دست راستش بود و در جواب شمر گفت خداتر بمرت و هدای شمر که تو  
 سفید صورت و سفید صفات هستی و زود است با نچه سزاواری برسی شمر  
 بوسید و گفت همچنانکه ایستد و ارم این خان هم برای عمل خود برسد یزید گفت  
 بی سزای خود خواهد رسید ولی بعد از آنکه ما به پنیم از اقرار او چه بظهور میرسد  
 جمعی شریک و یحری هم در این کار داشته باشد که ما بر کسگاه ایشان مطلع شد  
 از شمر شان ایمن کردیم شمر پرسید که آیا امیر او را از نشستش سوال نکرد یزید گفت  
 چرا سوال کردیم ولی جوابی نداد ما هم تا فردا او را مملت دادیم شمر بایستاد و  
 حالتی که



حالتی که خوشحالی بر صورتش آشکار بود پس گفت اگر امیر مرا مرزا میداورا از نسب این ۱۷۹  
شخص خبر میدهم و تعیین دارم که بعد از دانستن نسب او در ساعت بقتلش حکم خواهد کرد  
سلمی که از سوراخ کلام شمر را شنید بسیع حوارج و اعتضائش لرزید و آمد و از شد  
اضطراب دیگر نتوانست بایستد و بر شمر لغت و نفرین کرد و بر آن ساعتی که شمر  
دارد کردید ولی با وصف این خود داری کرد تا بسینده خواهد شد و دید  
میگوید بشمر که او کیست بگو شمر گفت ای حاج بن عدی را میشناسی گفت  
میشناسم شنیدن اسمش گفت این خان پسر برادر اوست و اعتقادش نیست  
که اشقام غمویش را از امیر میخواهد بکشد یزید از جای بسته صحیح زد که شمر آنچه  
میگویی صحیح است گفت من بخیر راستی عرض میکنم و اگر الان حاضر شود این غوره را  
و چشمش می ترکانم در مجلس قال و قیلی شد یزید صحیح زد که او را نزد من آرید چه چیز گفته  
که عبد الرحمن را با فضل و بنحیر سپاوردند و او هم ده کال پیاکی رو بروی یزید ایستاد یزید  
نحابی بشمر کرده اشاره کرد که با او سخن بگوید پس شمر متوجه عبد الرحمن گردید  
گفت آیا کار تو بانجا رسیده که امیر از تو نسبت را پرسد و تو از او مخفی داری عبد  
لگاه شمر آلودی بسوی شمر کرد و چشم خود را بر روی او درانیده خطری که او را  
این موقف تهدید میکرد اعتنا ننموده گفت نسب خودم را از ترس جان مخفی  
نخودم

۱۸۰ بخردم و در نسب خود چیزی جز دواغی انچه را نمی بینم <sup>سمرقند</sup> چون چنین است  
پس بگو تو کیستی <sup>عبدالرحمن</sup> صدای خود را بلند کرده با صدای من گفت من از قبله بی  
کنده ام و اسم <sup>عبدالرحمن</sup> است و عم من حجر بن عدی است که شما با بنعم  
قدوانش بکشید یزید را ازین جبارت تعجب دست داده گفت ایازین  
این سخن نمی گویی جواب داد چه می داشتی باشم و حال آنکه خود اسکار بنعم  
خودم قرار کردم و اکنون برای زیادتى پان شمارا میگویم که عداقت قتل یزید کردم  
بجهت انتقام اسم که بکلم کشته شده این زیاد و پهلوی یزید نشسته و این سوال  
جواب را می شنید چون این کلام را شنید خواست تا کبریا فی با و بنمایه گفت  
ظاهر عقل تو را خلی سیده باشد از این خیالات فاسد در گذر اگر چه حلم پر  
از بی حیائی بیشتر است و سخی ندارد ولی چون تو استغفار نمائی و اگر برای خود با  
کردی کمان دارم که امیر از جهالت تو در گذرد <sup>عبدالرحمن</sup> گفت بس کن ای سیر  
توسط در باقی گذاشتن من کن و علم خود تا ز من منمای من طالب زنده  
ماندن نیستم اما غصب در ابروهای یزید آشکار گردیده گفت ما قتل ترا بتایه  
انداختیم بجان آنکه تو از حیائی خودت پشیمان خواهی شد حال که در سید  
اجل خودت شتاب داری پس بدان که تو قبل از طلوع آفتاب فرو گشته خواهی



شد برید اورا بر زندان و فردا صبح سر اورا برین بنماید ..... ۱۸۱

## فصل پنجاه و سیّم ناامیدی

چون خواستند اورا بر زندان برگردانند شمر گفت آقای من اذن بده که  
عبدالرحمن را من خود بقتل برسانم زیرا که گفت اورا بکش و سرش را فردا نزد من بیاور که  
اینکه اگر ای خود بازگشت نماید و استغفار نموده ابو تراب را ناسزا گوید عبدالرحمن  
که این را شنید دست خود را از دست قزاولی که اورا گرفته بود کشیده روی خود را  
بطرف نزدیک برد و انید و گفت مرا الان بکشید شاید علی علیه السلام و حجرات  
تبعیل ملاقات کنم و حال که چاره جز تاخیر و قتل نیست راضی نمی شوم که میرم پس از آنکه  
شهادت خود را علی بن موسی الاشعری داد و انما یم پس بدانید ای بنی امیه که شما  
مسئولی این خلافت بناتق کردید و آن را از اهل بیت رسول خدا می باجید بیرون کردید  
و با کسی که از جنس مسلمانان سر او از تر بود محاربه نمودید و شما بخلافت رسیدید  
مگر بواسطه شدت رغبت شما در دنیا و اواز خلافت محروم نشد مگر بواسطه غبت  
در آخرت و برودی عاقبت کار خودتان را ملاقات خواهید نمود این زیاد را  
رانده گفت ای خیانت کار آیا آن جرات پیدا کرده که آشکارا بنکوه شخنان بخوانی  
از این سخن خون متوجه دماغ عبدالرحمن گردید و غضبش شدت کرده متوجه ابن زیاد  
گردید

۱۸۲ کرید و نجام آورد و اقترانی که پدر او زیاد بر عمویش حجر زد تا او را بکشتن داد  
 پس چنین گفت بن مگو خان و حال آنکه خیانت کار تو و کار پرت پیش این  
 بود در این مجلس کسی نیست که پدر تو زیاد و مادر او سمیه را نشناسد و همه میدانند  
 که چرا زیاد را پسر پدرش می نامند ای عسید الله بخاطر پاورشادت ایام  
 شراب فروش مدینه را آیا او نخفته است که جده تو سمیه زنی زناکار بود از زنا  
 کاران مدینه تو و پرت باین مجلس رسیدید مگر از فضل زناکاری او و در آن  
 مجمع کسی نیست که نداند معاویه زیاد را به نسب خودش ملحق ساخت و راضی بر ادرا  
 او از طرف پدرش مگر بسبب کارانداختن او را در صحت حال خودش نصرت  
 بر اهل بیت و چون تو راضی باین احقاق و عموئی معاویه هستی پس برنجاست  
 اصل خودت شهادت میدهی و اگر باین احقاق راضی نیستی ما را از نسب خود خبر  
 ده با وصف این حال مرا خان منجوانی و خان کسی را میگویند که حق بر شهادت  
 و بطمع دنیا از حق اعراض نماید همچنانکه پرت و امثال او کردند و تو و امثال  
 کرید پس عجیبی نیست که بنظرت غریب آید انکار نصرت کردن ما از برای حق و یان  
 شهادت حقی است که در راه او خواهیم مرد و چون بمیرم استخوانهایم از اعماق قبر  
 شهادت را ادای نمایند مردمان از این سخنان کمر تیره فریاد برداشتند و مجلس



و مجلس پریشان گردید و بکمی تعجب میکردند از این جسارت ۱۴۸ شد و پیش از  
آمده گفت تا کی ای سر بر این چپانی صبر میکنی مرا امر کن که همین ساعت سرش را ببرم  
بعد از چمن بروی ششم صبحه بزود که بکش شمشیرت را پیرون سپاور شما کین  
از یاران حق را که کشیدیم و قسم کشیدید ده نفر و صد نفر بر سر یک مرد جمعیت کردید  
بکش مرا خدا ترا بکشد بعد بوی یزید متوجه گردیده گفت شما کمان می کنید که کشتن  
مثل منی باعث تایید سلطنت شما شود و اشاره بعامه خود کرده گفت بدان که پشت  
این عامه هزاران مردان شجاع میسبانه که شرح اعمال شما را بشما می چشاند  
ای پسر معاویه تایید سلطنت شما با کمر و حیل شده زیرا که مردم را بطمع دنیا انداختید  
تا شمار ایاری کردند چنانکه زیاده را بنسب خودتان ملحق ساختید و عمر و عاص  
بطمع حکومت مصر نصرت خودتان داداشتید و اگر عمر و عاص نبود بعد از  
واقع صفین شما باقی نمانده بودید و اگر عمر و عاص آن مکر را با ابوموسی اشعری نمیکرد  
بر کار بر شماراست نمی ایستاد ولی حیل پدرت معاویه بر حیل عمر و عاص غالب گردید  
و او را در امور خودش بکار گرفت و از او منتفع گردید بعد او را و مصروث نام را  
با هم بخورد ولی این تفرقه نسکین را اندرون شما همضم کردن نتواند و همین  
زودی خواهید دید و خواهیم دید پیش از آنکه کلام خود را تمام نماید یزید گفت

۱۸۴۱ اور بازرگان و صبح زود سر شرایین من پاورید بعد خند و از روی ستم  
 بشخان عبدالرحمن نمود پس عبدالرحمن را برودند و او با بجز و غل خود بخرا  
 و با قدم باقی راه میرفت مثل اینکه برای مبارزت میرود اما از سلمی سر من کتم  
 این ماجرا از پشت سوراخ می شنید و میدید بضمی او را زره گرفت و آثار  
 اضطراب بر صورتش ظاهر شد که چشمش می اختیار پراشک شد و  
 قباخو حال بود از تجربه و آزاد مروی که عبدالرحمن در آن مجلس اظهار نمود و چون  
 عبدالرحمن از مجلس بیرون شد قلب سلمی در دنبال او کند شد و اضطراب  
 شدت کرد بعد بحال خود باز آمد و خود را بکشتن زید و شب امیدوار است  
 که نیکدار و تا فرزند بماند و عبدالرحمن را بکشد سلمی تا این ساعت ابریه  
 و آدم کشتن میباید داشت و در کشتن زید تردیدی داشت بواسطه  
 طبع رفیق زمان بمنکه کفکوی زید و عبدالرحمن را شنید دیگر میباید و او با  
 نماند و هر امر قضی میزد او استان کردید و میجان عشق در او شدت بود می  
 که دیگر نتوانست در آنجا توقف کند ناچار بمقصوده بازگشت و پیر زوال  
 بنور نیامده بود پس از بجز تحسینی نمود و او را بیرون آورد و با و نظر کرد و گفت  
 امیدوارم که شب با من خیانت نکند چه اگر تو امشب مرا اطاعت کنی کاری که



هزار بار سالان قوه اثر اندازند از تو بر آمده است و در این صورت تو سالان ۱۸۵  
 از سلطت ذروانی که خلافت را بر بوده اند خلاص داده و بجای که هزار و نوزدهم است  
 خود خواهی داد چه خلافت را خود خواهی داد باقی جوانان مسلمانان سپرد خیر  
 فدای من چون این تصور را نمود از خوشحالی به هزار آمد و موقت خود را از او ششم کرده گفت  
 بعد از آنکه من باین آرزو ظفر باب کردم باکی از مردن و زنده ماندن ندارم بنویس  
 این کلام را بکلمه بود که صدای پای بریده باشی پس شتاب بخیز از بر سر  
 شور داشت و خوش در بستر نشست لی بلیزید و تا بالای سر خود را پوشانید...

### فصل پنجاه و چهارم میز شام

بعد از آنکه کی پیره زال داخل شد و پشت سر او جمعی از خدام ظروف طعام و برآ  
 می آوردند پس سفره بگشودند و ظروف طلا و نقره که کباب مرغ و سایر گوشتها  
 و حلویات و میوه جات در آنها بود بر سفره نهادند و قدحهای شراب را بر صنف بد  
 سلمی اظهار پیدار شدن کرد و در بستر بختیش آمد بعد روپوش از روی بپوشانده  
 چشمش بر آن سفره افتاد که انواع شرابها و تمام طعام بر آن نهاده بود و در  
 سفره جنبه سوری بدید بخاطرش آمد مطالبی که پیش از این شنیده بود که زیر مشغول  
 شرب خمر و زدن طنبور میباشد و هیچک از خلفای پیشین این اموات را مرتب  
 نکرده

۱۸۰ نکریدید بودند پس در دل خود گفت اگر در کشتن این مرد فاجعه بیسج نباشد که بر دستان این

ننگ از خلافت سلمان همین یک شرافت در کشتن او مرا کافی است اما پیر زال

چون دید که سلمی روپوش را دور کرد در صورت او دست نظر نمود و دید سرخ روی

زیاد کرد و بکناری شده و چشمانش نیز سرخ گردید و بیت و جلالش پشتر شده پس

بشآب پیش آمده میان دو چشمش را بوسید و گفت برایم که او را با دژهای بختین

بوسه فایز شود و بر تو نیز که او را با مقام و منزلت بلندی که در نزد او حاصل خواهی کرد

بمچنان ساکت و سحرکت بود پیرکان کرد که هنوز در دسرسش باقی است گفت

و دختر جان حال خود را چگونه می بینی سلمی گفت می فهمم که قدری بهتر شده ام پیر

گفت اگر چیزی هم باقی باشد بزودی زایل خواهد شد وقتی که در کنارت بنشیند

و صدای طبورا و را بشنوی و ما با مر خلیفه همه خیر برای تو در اینجا حاضر کرده ایم

و هنوز کلام پیر زال تمام نشده بود که بوی بخور بلند شد و صدای پای بسکی

پروان غرقه شنیده شد سلمی حرکت آمد پیر زال او را گفت ای حبیب من مضطرب

خلیفه هنوز نیامده است و این که می شنوی شخصی است که بخور می آورد و بخوردان را

در اینجا گذاشته بر میگرد سلمی روپوش خود را بر سر انداخت و شخصی را که پیام از زیر روپوش

نخست دید که او مرویت باقبای ظن سرخ و بجای زرد و زری بر دوش و گلای بر سر

کیسه از



و کینه از عریض بر شانه انداخته بود که پُر از غود قافلی بود و دوستش بخوردانی ۱۸۷  
 از طلای سرخ بود که آتش در او بود و آن مرد هر دم قطع از غود در آن بخوردان می‌فکند  
 و دود غود از آن متصاعد شد تا آن مکان از بوی غود پر شد پس بجا یکی داخل شده  
 بخوردان را بر دوش خود نهاده و فوراً برگشت و در آن غده سوای پیره زن و سخره طعام و سرآب  
 کسی باقی نماند بعد پیر ذوال مشغول شد مخده باراد و سخره نهادن و چند پای از طلا  
 که در سر او احراف آنها شمعها گذاشته بودند که بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی سبز بود و آن  
 پای باراد و وسط سخره نهاد و لی روشن کرد زیرا که بسوزش شده و جمع  
 احوال سلمی بر بستر تکیه داده غرق فکر و خیالات خود بود و امیدش این بود که آن  
 شب در مجلس ایشان کسی خیزید حاضر نشود باری قیاب غروب نمود و پیر  
 شمعها را روشن کرد و آن اطاق روشن گردید و در انتظار آمدن پیرید بودند  
 و پیر ذوال متوقع بود که پیش از غروب بیاید چون غروب شد نیامد آری  
 کردن آن تعجب کرد و با سلمی گفت ظاهراً قایم ما زیاده مشغول شده است  
 بخیزی و من کان ندارم هیچ چیز در دنیا و اوراق این مجلس مشغول سازد سلمی از لب  
 تاخیر او به هم اندر شد و هزار حساب برای آن کرد .....

فصل پنجاه و پنجم نرید  
 پس از

۱۸۸ پس از آمدن کی پیره زال سلمی صدای پای زید را برپله شنیدند پیره زال گفت اینک  
 زید است که بیاید حمد خدا را چون سلمی نام زید شنید و لش در سینه بنای طیدن  
 گشته است و یقین کرد زدیگی خضر بزرگ را پس خج داری نموده بر بستر نشست پیره  
 گفت حال از بستر حرکت کن که هنوز وقت بستر نیامده و بر سر سفره نشین بنور جوانی  
 مذاوه بود که داخل شد و لباس خود را تبدیل نموده لباس سبکی پوشیده بود و  
 غمازه کوچکی بر سر نهاده بود چون بطرف سفره رو کرد سلمی را دید که هنوز در خواب  
 میاشد پس بستم دروغی نموده گفت گویا هنوز سر تو بر روانه رخت سلمی گفت  
 کلام او را بشنید در صورت او بدقت نظر افکند و دید که صورت او تغییر کرده و  
 اضطرابی در او هویدا است سلمی بر اس کرد و دلش با او گفت که زید را مطلبی در  
 خاطر است و هم کرد از اینکه بر سر او مطلع شده باشد چه از بعضی کینه شمر با  
 خودش مطلع بود بهر حال چاره جز خود داری و برده باری ندید اگر چه نزدی از صفا  
 او نبود ولیکن عقل بزرگ و اراده قوی داشت پس از حال انقلاب و اضطراب  
 زید تجا بل نموده نشست مثل اینکه میخواهد باز زید همراهی نماید آنگاه زید میخض آنکه  
 نظر بر چهره دلا را می سلمی افکند صورتش برافروخت و گرفته کیش زایل کرد و بدین  
 خود عود نمود و پیره زال رو برویش ایستاده بود زید بطور شوخی با او گفت پیا



پیره زال میوم این تهن بر این شراب پر کرد و سلمی بدید که بس شراب شیرینی باشد ۱۸۹  
 پیره زال قدحی از شراب سرخ پر کرد و سلمی گفت بنوش که این شراب از عصیر سیب  
 شده و ترس سلمی بخیر شد این شراب را نخشیده و میخواست بچشد ولی قدر اگر  
 قنطربود که زید چه کند دید زید قدحی دیگر از شیشه دیگر که در او شراب زرد رخت گفت  
 این شراب از عصیر سیب دیگر است و بنوشید سلمی نیز چنان نمود که میوشد و شراب  
 در پیراهن خود رخت تا شراب در اندرون زید قرار گرفت خوش وقتی براو غلبه نمود  
 و ظهور را بدست گرفته نزدیک به سلمی پاد و طنابور بمیزده بطرب میآمد و پیره  
 گوشت را از مرغ کباب و غیره قطعه قطعه کرده بیزید و سلمی همیداد و شراب بمیخت  
 و سلمی نیز شراب را تجید و زید را بخوردن آن ترغیب می کرد شایدست شود و نقل  
 رسانیدنش آسان شود و شمر از زمانیکه دانست خلیفه قصد زنا شونی با سلمی نموده  
 دل داشت سعادت از او زویرد بنمایا بتمام جفا و بدگونی که از سلمی بدیده بود چون بود  
 سلمی بدید که به شوق آمد و یقین پیوست که داخل قصر کردید و زویرد موقع استیذان واقع  
 کردید مشغول تیه کید و کینه برای سلمی شد زمانیکه زید را بدید که از مجلس  
 آمده تنها بطرف مقصود میرود فرصت را غنیمت دانسته جلو او درآمد و  
 ایستاده و گوش او گفت این عروس تو اتمسباری تقابش میت جان خود را

۱۹۰ از او محافت نمای ویزید برای دیدار سلمی شتاب میرفت و شوق عظیمی از او فرو گرفته

بود کلمات شمر که بس مختصر بود اثری در او بیش کرد ولی کثرت آن اثر چندان

طولی نماند و محسن اینکه نزد سلمی نشست و جمال جان افزای او را تامل نمود و نگاه

شمر را از خاطر فراموش نمود بخصوص بعد از آنکه حدت و حرارت شراب در سراسر

دیگر از دنیا چیزی نمیدید بجز مقصوره و آنچه در مقصوره بود اما شمر چون توقف یزد

باسلمی در آن خلوت بطول انجامید و خیر تازه شنید حدش زیادت گرفت که بسا در سلمی

بر قلب یزید تسلط کرد و حال خودش را فراموش نماید و پشیمان گردید که چرا

حقیقت نسب سلمی را برای یزید آشکار نکرد که او و خسر عموی عبدالرحمن و مادر او پیش

تا خیانت او محقق کرد و یزید از عذر او به پیم اندر شود و شمر را در این حال

دل آرام نمیکرفت و بفراتفا که راهی برای رسیدن مقصود پیدا کند و او

مقام و منزلت عبید الله بن زیاد را در نزد یزید میدانست پس نزد او شد و بن

زیاد و علاقه سلمی را بعد از رحمت نمیدانست ولی در آتش بادل گرفته خفته بود که

درخواستکاری سلمی شکست یافت و بسی براو گران بود که چنان جوهر

نفسی از گمش بر رفته بود در اثر از آتش که زوارین زیاده بود .....

فصل پنجاه و ششم غیرت  
چون



چون مجلس برپا نمود و عید افتاد است که یزید رفت بمقصود <sup>مسلمی</sup> و بجای <sup>۱۹۱</sup>  
 در انتظار او باشد غیرت و رشک و قشش بخوش آمده خواب از چشمش <sup>رفت</sup>  
 و با طاق خود که وقصر داشت بر رفت و در بستر افتاده ولی را بی خواب <sup>رفت</sup>  
 و هرگاه بیاو مسلمی و جمال او و بیت او میامد و چون نشستن او را در کنار یزید تصور  
 نمود با اینکه یزید در نظرش بسی پست بود و احترام او را فقط بجهت منصب <sup>فلان</sup>  
 میکرد هر وقت این تصور را می نمود بدش بلرز میامد که زانید این بیا و در <sup>حق</sup>  
 خود چند ساعت را در اضطراب شدید و با خیالات خود زود خورد میکرد <sup>مصلحت</sup>  
 بر خود سهل می نمود ولی از غیرت و رشک خود داری نمیتوانست و در میان <sup>ن</sup>  
 حالات و خیالات نوکرش داخل اطاق شد و او را در خواب تصور میکرد..  
 چون دید که بیدار است او را گفت که شمر بن ذی الجوشن بر درخت عید <sup>نم</sup>  
 گفت بگذار داخل شود و خود در بستر نشسته نوکر را گفت چراغ را روشن کند  
 پس شمر داخل شد و بر صورتش علامت یک خور و دن و اهمیت کار پدید <sup>آمد</sup>  
 عید افتاده فوراً از او پرسید چه خبر داری گفت برای امیر صاحب شانی نزد تو آمدم  
 گفت آن امیر هیت شمر گفت تو میدانی که خلیفه غم زنا شونی با این دشمن جوهر نموده  
 این زیاد که اشارت به مسلمی را شنیده قلبش پدید آمد و دست گوش فرا داده گفت

۱۹۲ این را میدانم بعد از آن چه گفت آیا میدانی که این دهر که هست این زیاد  
 میدانم بخیر اینکه میدانم او غریب است و کمان دارم از اهل عراق باشد گفت بی او  
 عراقیه است ولی میدانی که پدرش کیست این زیاد گفت که پسر دهبان  
 پیره مردی نیست که با او درویر بود بر فرض هم که او پدرش نباشد شناختن پدر  
 او خندان احمیتی ندارد شمر گفت بی شناسائی پدر او همه ما را احمیت دارد  
 و اگر امیر نرید میدانت که پدرش کیست نزدیک این دختر نمیشد چه پدر او غیر از این  
 پیر است که تو بگفتی عید الله این سخن را غریب شنیده گفت پس پدرش  
 که خواهد بود... شمر که... گفت پدرش حجر بن عدی است هنوز کلام  
 تمام نشده بود که عید الله که خورده اثر آن در چشمش آشکار گردید و اندکی سکوت  
 کرده گفت تو اطمینان داری که این سخن راست است شمر متبسمی کرده گفت من  
 او را میشناسم و جمیع خانواده اش را هم میشناسم و مدت ها با ایشان معاشرت نموده ام  
 و پدر و عمویش را میشناسم این زیاد کلامش را برید و گفت پس در این صورت عید الله  
 پسر عموی او خواهد بود شمر گفت بی او نامزد او است و این دو با هم پیامند و آن  
 مرد پیری که گفتی با ایشان پیامد و او وصی و قیم ایشان است و در روز خالداقا  
 نموده ترصد بودند که نرید را بکشند و همین مطلب بود که مرثعہ عدت کرد تا آن  
 آن مرد را



آن مرد را کشف نمودم و او در دامن انداختم در وقتیکه قصد این جریده را نموده بود ... ۱۹۳  
عبدالله بنوت کردید و کلام شمس را از قراین دیگری که ملاحظه نمودیم بن کوه گفت  
پس چرا خلیفه را بر این راز مطلع نساختی من از آن بیم دارم که قبول کردن سلیبی  
از ناشونی را از روی کینه و کبر باشد و از آن بجای ترسم که این دختر عازم کشتن امیر باشد  
بنهانی شمس گفت من او را شایقی باین مطلب نمودم ولی از بس که دوستکی باین  
دختر داشت و در رفتن بسوی او با شتاب بود برای من مجالی در سخن گفتن  
نکذاشت که زیاده بر این تفصیل دهم گفت من دور میدانم که قصد قتل یزید داشته باشد  
بخصوص اگر در رای بنی و ثابت باشد مثل ثبات پسر عمویش که امروز مشاهده کردیم  
تا چه اندازه سخت بود یا اینکه مثل پدرش سخت باشد که او هم بسبب غنا و  
گشته شد چه بر هلی علیه السلام مانع از سخت ... پس حال ما را چه باید کرد ...  
واجبت که همین ساعت حقیقت امر را صریحاً بخلیفه برسانیم تا بعد از این خروج ما را  
لامت ننمایم شمس گفت رای رای است ولی باید جلو کار را پیش از کشیدن  
شب گرفت عجب عبدالله اندکی سبزی را فکند بعد یکم تبه از بستر خود حرکت کرد  
و گفت هم اکنون قحچ خواجه را بنزد من طلب کنید تا او را همین دم بنزد من بیاورید  
سازم شربت آب پیرون آمده با طاق قحچ خواجه که در اندرون بود پیامد و

۱۹۴ خواب بود از خوابش بیدار کرد و گفت پا که پیدائنه ترا بمی طبعه فتح بخواب  
 براه افاد تا با طاق این زیاده رسید داخل اطاق شد و او در اطاق مشغول را درین  
 بود چون فتح بیدار و را صدازد فتح نزدیک او رفت و پیدائنه گفت من اکنون  
 بشتاب نزد خلیفه رو و او بگوید که من میخواهم در این ساعت برای امر مهمی با سخن  
 رانم فتح بخندید و گفت ظاهر آن تو میدانی که خلیفه امشب در کجاست این زیاده  
 گفت بی یادم که در کجاست و محض همین تر میفرستم و الا خود رفته او را میبینم  
 فتح گفت من چگونه بر او داخل شوم که او در مجلس طرب و سرور است و غافل  
 نموده که وقت او بر هیچ سببی که روشوش ننماید کدام کس را در این صورت جرات  
 بر شدن بمقصوره خواهد بود حتی خود من این زیاده گفت اما تو را خلیفه برای مثل محبه  
 بشی نگاه داشته است و فایده خواهد بهمین است پس بشتاب نزد او  
 او را بگوید که پیدائنه میخواهد این محطه ترا ملاقات کند گفت اگر مرا براند و سخن  
 گوش ندهد چه کنم غیب پیدائنه گفت او را ترسان و بگو میخواهد با تو سخن گوید و ترا  
 مطلع نماید بر امر صاحب شانی که بخلاف تعلق دارد اما این سخن را چنان بگوی  
 که احدی بشنود ای فتح برو که خواهی دانست این خواندن چقدر اهمیت دارد

فصل پنجاه و هفتم که خوردن  
 فتح با



فتح با شتاب رفت و دامنش بپایش می‌چید تا بمقصود برسد در سال ۱۹۵  
 یافت گوش از پشت دروازه و شیب که زیر چنبره می‌نزد و می‌خندد انگلی با  
 و از غضب خلیفه هم داشت که او را بخواند مدتی مردمانه نزدیک شد بر کرد باز  
 احکاح و تکیه بخسید الله را پا و آرزو همه چیز را اسان گرفت و نزدیک  
 آمده در را بگوید یزید در آنوقت در نهایت خوشوقتی بود و در کنار سلمی تحکیم کرد  
 سر خود را برینده او نهاده خوش بختی با فرحترین حالات برای او مثل گردیده بود  
 چون صدای کوفتن در بشنید یکمرتبه ارجاحت نشست و صیحه گشت بر در فتح خوا  
 داد که منم غلام تو فتح یزید و باره صیحه زد که برو خداوند قبر را برای تو مشوح سازد مرا  
 رسانیدی گفت من اطاعت نموده میروم ولی آمده بودم برای مهم صاحب شانی  
 که تعلق با قای من امید داشت .....  
 یزید خندید گفت قنات بگذار برای فردا و برو و اگر کس دیگر نتواند این در را بگوید  
 بود یقین او را می‌گشتم گفت ای قای من این را می‌دانم ولی استعدا  
 میکنم از امیر که روی خود را یک لحظه نباید و بار کرد یزید از جای حرکت کرد و طنبور  
 در دستش بود عمامه نیز از سرش بیفتاد آمد و در بایستاد فتح استهجو  
 گفت خید الله زیاد میخواهد که در کار توری متعلق بخلاف با تو گفتگو نماید یزید گفت  
 بگوی

۱۹۶ بگوی که وعده ملاقات ما ماند برای فردا و خواست بجای خود باز آید فتح اورا بابت  
خود نگاه بداشت و گفت اگر تاخیر در این کار روا بود هرگز آقای ما در این وقت  
مشویش نمی نمود و من نیز هر چند از او غفلت خواستم اصرار نمود که این ساعت بنزد تو  
پیام و مرا از خواب خوش برای همین بیدار کرد و چون بنزد تو می آمدم خود می دانستم  
که مرا رانده غضبناک خواهی شد ولی چون امر فوقی بود چاره بجز آمدن به شتم نریز  
از در پیرون آمد و طنبور حسن پور در دستش بود و از عیبه اقمه بغضب آمد شد  
و با خود قرار گذاشت که او را توبیخ بر این حرکت نماید فتح نیز در دنبالش برادرها  
پس رو فتح نموده او را گفت بشتاب و این زیاده را بنزد من بخوان فتح با عجله  
بدوید تا این زیاده را ملاقات کرده او را بنزد یزید آمدن بگفت این زیاده  
برخواست و خلیفه را در راه رو مقصودر تنه ایدید و پیش از این که یزید سختی بگوید  
عیبه الله ابتدا بسخن کرده گفت من میدانم که امیر را در ساعت طریش مضطرب  
ساختم ولی چون بر سر آگاه شده بودم که تاخیر آن تا صبح جایز نبود مگر با عجله  
شدید اقدام بر این عمل نمودم پس ای آقای من خلیفه اذن میدهد که فوت  
نشود یزید از سخن این زیاده بیکه خورده و در دنبالش این زیاده رفت با طاقی که در  
شمعی روشن بود و احدی در آن نبود چون در مکان خلوت رسید گفت از این

شنیده ام



شنیده ام عروسی که امروز برای تو اوروم خطش که از عبد الرحمن میباشد که دیروز قتل ۱۹۷  
 کرده بود یزید را بت زود و گفت این چگونه شود عید الله گفت زیرا که او در  
 حجر بن عدی میباشد و عبد الرحمن پسر عمو و نامزد او است یزید گفت این خبر را که  
 شنیدی گفت از شمر که مکر مخفی اولی را هم برای ما او کشف کرد و من از آن پیبرسم که  
 آمدن ستمی بمنزل خلیفه نیز برای شل آن کاری باشد که پسر عمویش خیال کرده بود  
 پناه بر خدا یزید سر برافکنده شکر کردید و گفت شل همچو شارق از شمر شنیدم لیکن چه  
 مانعی میباشد که این زن شل عبد الرحمن نباشد بخصوص بعد از آنکه برای او میسر شده است  
 که از زمان من باشد این زیاد گفت در صورتی میشود که قدر و قیمت این خوش بختی که او را  
 بآن مخصوص نموده باشند و بیاست که شل پدر و پسر عمویش سخت باشد و بکتاب  
 کار بزرگی شود که برای مسلمانان باشد و زکری از اسلام را خراب کند یزید گفت  
 پس چگونه حقیقت را بفهمیم عید الله گفت در میان لباسش تفحص میکنیم که اسلحه بهم  
 یا شل آن چیز که بواسطه آن بتواند این امر قبیح را مرتکب شود یافت میشود یزید گفت ممکن  
 نیست که با او اسلحه یا مثال آن باشد و اگر اینها با او بود و عجز ما او را میدید زمانیکه او را  
 برهنه کرده بحمام برد و لباسش را تبدیل نمود گفت ای آقای من آیا یقین داری که بحمام  
 رفته و داخل شده است یزید گفت شک نیست که او بحمام داخل شده زیرا که من شل را

۱۹۸ سفارش کرده ام که او را بحکم بزنند و چون از پیره رسیدم گفت بی ... بدانم که  
 از سخن گفتن توقف نمود و بیادش آمد که چون مجوز را از حمام سلی رسید جواب صریحی داد  
 پس گفت دوباره از مجوز می رسم که آنچه با او امر کرده ام بجای آورده است یا نه ...  
 اگر بجایش نبرده باشد شبیه زیادت می کرد و او را تقشیر میکنم این بخت خواست  
 پروین رود صید الله او را نگاه داشت و گفت تنها تقشیر لباس او کفایت نمیکند  
 بلکه تمام احاطه تقشیر بنمای و چون چیزی یافتی در کارش تاب کن ولی بام  
 بیش مثل پدرت و کارها را با صبر و آرامی انجام بده و اینک من در اینجا مظلوم

تا امر آقای من بن برسد  
 فصل نچاه و هشتم آشکار شدن نهضت

سمی چون شنید که خواجه بایرید سخن میکند و اصرار دارد که با این زیاد ملاقات کند  
 اندکی بشک اندر شد ولی با وصف این تصویر میکرد که برای مثل خین غرضی  
 آمده است و گویا دلش با او میگفت که شرمی او را تهدید میکند قلبش بطبیعت و  
 زانویش بلرزید ولی خود داری کرده و مکتب نمود و در انتظار کشتن زید بود  
 و این را نیز دانسته بود که شراب در سرش کشته و قتی که مقرر آن بود نزدیک شده  
 و پیره زال در گوشه اطاق رفته چرت بر او غلبه کرد و همانطور که نشسته بود بخت و سرش



بروی برانداخته بود چون نزد بازگشت سلمی بازوی خوش جلو او پام و متوقع بود که ۱۹۹  
 زید با او سخن بگوید یا در کنارش بنشیند ولی برخلاف آنکه گویست که میرزا را راضی  
 کند میرزا را تسکین از خواب بریده بسوی آب شستاب کرد و زید دست او را  
 گرفته از طاق پیرون رفت چون با او تنها شد از او پرسید که آیا سلمی را داخل حمام نمود  
 یا نه زبان میرزا را لکنت گرفت بلاخره اقرار کرد که داخل حمام شده <sup>چند</sup>  
 از سلامت برکنار بوده زید او را ملامت نمود ولی بسکوتش سفارش کرد  
 و خود داخل گردیده نزدیک سلمی نشست اول و سلمی بکان کرد که زید بجای  
 اول بازگشت و چیزی که موجب شک باشد در میان نیست ولی دید که زید دست  
 بطرف سینہ او آورده پهلوی او را تفحص می کند سلمی رم خورده تبر سید  
 آنگاه خیال کرد که با او شوخی و مزاح می کند زید هم اظهار مزاح نمود و چون <sup>نیت</sup> آلت  
 نیافت میرزا را گفت که من با تو کفتم و او را بجامه میرزا گفت سلمی  
 آقای من ولی چون مزاجش انحرافی داشت نخواستم او را صدمه بزنم گفت  
 الان او را همراه خود ببر و من اینک در انتظار شمایم و اشاره کرد که او را ببر  
 با طاق نزدیک در اول را برد سلمی متحیر ماند که چه جواب بگوید ولی ناچار <sup>اعت</sup>  
 نمود و با بچو پیرون رفت و از حمام رفتن نیز نمی داشت چه خبر دیگر با او نبود  
 زید

۲۰۰ یزد بعد از پیرون شدن... سلمی اطراف وجوانب مقصوره را تقشیر کرد و چیت  
 خواب را بر کرد و انبند و خجرا در زیر آن بیدید و یکر شکلی از برای او باقی ماند که  
 کیری در کار پاشد و از شدت غضب همی لرزید و دلش با او گفت که فی الحال  
 با همین خجرا و با قتل رساند ولی این زیاده را بخاطر آورد و با شتاب بسوی او رفت  
 و خجرا بدست گرفته غضب ناک بود و باین حال از کثرت سیلی که بسوی او داشت  
 و جلوه که جمال دلارایش در نظر پدید کرده بود همی خواست تا عذری برای او بطلبید پس  
 چنین گفت که و لاکن باین حال رای من بر این نیست که بجز در مکان حکم بقتل او کنم چه ممکن  
 است که این خجرا برب اتفاق در اینجا یافت شده باشد و بر فرض اینکه او در قصد کشتن  
 من هم بوده آیا محال است که او را توبه دهیم عجب دانند مقصود زید را فهمیده رای او را  
 صواب شمرد زیرا که از روی عدالت پاشد پس گفت آقای من فرست  
 میفرماید و رای من اینست که کسی را بکاریم تا او را استنطاق نماید و از این خجرا  
 باز پرسد که چگونه در این مکان یافت شده پس اگر بجز میوه خود اقرار کرد او را سرزنش کرده  
 بر توبه کردن ترغیب کند اگر توبه کرد و از توبه بخشایش طلبید باقی ماند و آلا رای را یست  
 یزد گفت این رای بس نیکوست ولیکن من در این مهم اطمینان با حدی جز تو ندارم  
 چه تدبیر و حکمت ترا میدانم عجب دانند باور نیکو که چنین ادنی با و داده شد پس با  
 شتاب



کتاب باطانی که سلمی در آن بود رفت و سلمی چون با پیر زغال بان اطاق رفتند ۲۱

و در آن اطاق از لوازم حمام چیزی نیافت بدانت که امر او مخفی مانده و او را با  
مکان آورده اند بجهت امروغی و سلمی چون از زنده کی مایوس بود باکی از هیچ چیز  
و اگر در فکر عبود الرحمن بود و امید زنده بودن او را داشت سخط هم در مردن

توید می کرد پیر زغال نیز مدح و شش بود و معنی این انقلاب را نمی فهمید و  
و سنو در دست در آن اطاق آرام نخرش بودند که این زیاد و پاید و در را کو پید پیر  
پرون شد از او پرسید که سلمی کجاست پیر زغال گفت از او چه نیوایی عبود  
گفت امری از امیر را می خواهم باو برسانم گفت اینک و اینجا است و اشاره باطانی نمود  
فصل پنجاه و نهم سلمی و عبود الله

عبود الله داخل اطاق شد و خجرا او را زیر لباس خود پنهان کرده بود سلمی چون جدا  
او را بشید اعضایش برده و آمد و تقاب بر صورت پیکند چون چشم عبود الله بر سلمی  
افتاد و جمال او را زیر تقاب تصور نمود و روا گفت عراست که با تن و بدن بدی  
پس از دوی مهربانی سخن گفتن آغازید و گفت از جانب آقای خودم امیر آمده ام که آ  
امری تو را باز پرسم و امید دارم برستی با سخودی سلمی ساکت بنامد و بگوید  
اگر قلبش شدت طیدن گرفت چون با سخودی داد عبود الله دست بجهت خود برد  
خجرا

نخبر را پروان آورد و با سلمی گفت ایامین جوهر میباشی سلمی جوان خبر را بدید  
تغشش حاصل کردید که شکست یافته و شکار جبارست خود کردیده پس نخست پند  
و بچنان سر بریزد چه جوانی نداشت که پاسخ دهد عید الله از سکوت او بوی  
خبر میباش سید گفت چنان معیوم شود که توان این اقدامی که نموده بودی پیمان  
کرده و عاقل کسی است که از دیگری عبرت گیرد ایام ترا کفایت نکرد شکستی  
که عبد الرحمن از جهالت و نادانی خود یافت که تو نیز خود را بهلاکت افکندی شکستی  
که تو این کار را با غرایی بعضی از جهال مرتجب گردیدی و الا هر کس که در نزد او ذوق عقل  
باشد هیچ کاری نخواهد کرد خلیفه ترا میطلبد که عروس او باشی و تو قصد قتل او نمایی  
با اینکه میدانی برگرد او سپاهیان و مردان هستند چگونه میتوانستی از دست ایشان  
بجائی بروی و اگر بگوئی که بسوزد دل بسته آن جوان جالبی پس بدان که  
کشته گردید و اکنون دو ساعت است که آن جوان در شماره مرده کان است ... و  
عبد الرحمن منور گشته نشد و بود ولی عید الله کان کرد که چون از عبد الرحمن ایوان  
کرد و در و در اطاعت نمود و سنو این کلام را تمام نموده بود که سلمی شهنشاه که  
عید الله از حاجت و غمان گریه راه کرد چه تصور نمود شکست خود و شکست حسرت  
و بیاد رفتن از رویا میبرد و را چون شنید که او در شماره مرده کان پناه نتوانست  
گریه و

شبهه  
و غریبی



گریه و ناله خود و آری کند اما عجب دانند که گریه او را بدیدگان کرد که از کار خود پشیمان گردیدند ۳۵ ۳۸  
پس آمد پیغمبری او و روی دشمن نشست و بانغمز مهربانی گفت گریه کن ای خانم من  
هم مدار که اگر توانا کرده پشیمان باشی من خود واسطه بشوم از برای تو در غم تو زدیهر و گمان دارم که ترا  
عفو نماید سستی بازجویی نداد ولی دیگر گریه نکرد بماند و از جای خود عقب تر رفت که از پنداشته  
دویشود و حالت ترس او مبدل بحال غضب گردیده و پس از آنکه خبر مرگ عبد الرحمن شنید  
باکی نزنند و کی نداشت بلکه از روی مرگ رای نمود و اگر عید الله صورت او را از زیر قبا  
میدید آثار غضب را در صورتش مشاهده میکرد نه امارت خوف ولی عید الله سکو  
او را بر قبول حل کرد و با او گفت من ضامنم که خلیفه از تو عفو نماید در صورتیکه بگناه خود اقرار  
نمائی و ابی تراب علیه السلام را ناسزا گوئی سستی را دیگر صبر بر شنیدن این سخنان با  
نمانده و بر او رو گفت برو ای زیاده از روی من این زیاده بعنوان شوخی گفت  
میخواهی من بروم و امیر را از تو بفرستم تا عفو گناه تو بدست خودش واقع شود ولی  
گفت تا چند نام عفو نمی بری .... من نجشایش از که بجویم آیا از زیر پیر معاف و عفو  
و شراب خوار .... و برای طلب نجشایش نمایم آیا برای اینکه زنده بمانم و تو خود کشتی  
که عبد الرحمن را بکشند ... آه از شاه از ظلم و سرکشی شما عبد الرحمن را کشتید و امیدوار  
من زنده بمانم .... مرا هم بکشید که من طمع نزنم کی ندارم بعد از آنان که پیش ازین  
شدند

۴۸۴ شدند... این را گفت و کلوش گرفت ولی خود داری میکرد و میخواست ضعیف

بر او نهوید اشود و عیسید الله از جستارت او تعجب اندر بود و کاهی در زیدارید

نقاب درین سخن کشتن باو نگاه میکرد و مقنون چشم جادو و دهان شکر بار میداد

و چون این مرتبه خواست سخن بگوید سلمی بکلام آمد و گفت بعد از همه شما شرط عفو خود

تان مانسرا گفتن بعلی علیه السلام را قرار میدید و حال آنکه او سزاوارتر است از همه

تفصیلت... مرا بگذارید از عفو خودتان و بعد الرحمن لمحم سازید زود مرا

باو لمحق کنید... بکشید مرا آه ای عبدالرحمن کشتند ترا گشتن بر سر کاران

ریخته خونهای بی گناهان را... لاجرم تو نیز بایشان تاسی داری... بعد از آن

گریه کلوش را گرفت و ساکت گردید عیسید الله او را تسلی داد و گفت ظاهر <sup>حقیقه</sup> التویه

حال خود ترا نفهمیده پس بدان که تو قصد قتل خلیفه را نموده بودی و او مرا فرستاد تا

ترا بقتل رسانم مرا بر جوانی تو دل بسوخت و خواستم ترا زنده نگذارم ایما اینگونه

جواب میدهی گفت در نزد من جوانی خرابی که کفتم نپاشد اگر تو برای کشتن من آمده

من با تو همیکویم که مرا بکشی و کشتن در پیش من خرابی است راحت نپاشد

بکشید مرا... بکشید این زیاد نخش را بریده گفت ایما گشته شدن مختارت

دنیا و آخرت را بر مانسرا گفتن علی علیه السلام و استغفار از خلیفه ترجیح میدهی وین معین



میدانم که تو اقدام بر این عمل شنیع کرده که با خواهی بعضی مردم . . . . . و سلمی کلاش را ۲۰۵  
 قطع نموده گفت ای سلمی مرا اغوا کرده و خودم از روی عمد قصد قتل او کردم بجهت انتقام  
 پدرم و پسر غمویم و بجهت مصلحت مسلمانان و چون اقدام بر این عمل نمودم خطری که  
 مرا تهدید میکرد میدانستم ولی چه کنم که توفیق در آنچه میخواستم نیافتم پس مرا بکشتید که من  
 از آنها که کشتید بهتر میستم عید الله گفت من ترا محض رضای خدا نصیحتی میکنم که از این جا  
 دست بکشی و در غمادهم فایده نپاشد چه تو اکنون خجسته هستی و یاری نداری  
 که اینک دلت بر جوانی خودت بسوزد و مرا فرمان پذیرشوی . . . . . من والله در نع دارم  
 که این روی لعل را خاک قبر خاک آلوده سازد سلمی گفت خیر اگر صاحبش در نع دارد  
 تو در نع داشته باش البته مرا بکش یا این خجسته را بمن ده تا خود در اندروم فرو  
 برم این گفت دوست بسوی خجسته یارید عید الله خجسته را پنهان کرد و یقین نمود که  
 کشفکوب او شمر نمی نیت پس او را گذاشته و بسوی یزید معاودت نمود . . . . .

## فصل ششم خداوند را شکر است از عمل

یزید در افتخار عید الله بود چنانکه بر سر آتش باشد و بسی دوست میداشت که سلمی از غم  
 خود با کرد و و غم بخوابد تا در عروسی او باقی باشد چون عید الله ببارگشت و آنچه از  
 سلمی تصور رسیده بود از اول تا با خبر برای او قصه کرد یزید بحال غصبت خود

ع ۳۲ خود نموده گفت خدا لعنتش کند که بس خائن و منافق است این زیادکینه

را باین حال بید گفت رای آقای من در این باب چیست و با او چه باید

کرد و نیز گفت رای من آنست که هم اکنون باین خبر او را بقتل رسانم عید الله

گفت او مستوجب قتل می باشد ولی رای من بر این نیست که دست خودت را بچون

اولوث سازی و همچنین رای ندارم برینکه احدی از اهل این قصر بر این معنی

کرد و نیز گفت پس در این صورت چطور . . . آیا او را بخشم عید الله گفت که

او را بخشی از علم تو و وسعت بذات پاشد و پدرت معاویه نیز چنین میگوید چه

اهانت و ورستی از زمان و مردان بنی هاشم می شنید و از آنها سکوت می نمود باینکه

قدرت بر اقام داشت و بسیار شد که ایشان را مقرب داشته عطا می نمود

و این کار را او هوش و تدبیری بود که جمیع خردمندان او را بر آن می ستودند

و اگر نه این بود سلطنتش باین آسانی نایب نمی یافت پس اگر تو نیز خاندانی که از

اقام این و تحریک بلند مقام تر باشی و بجهت اجتناب از شر او از قصرش بیرون شدن

فرمانی کاری که من را در پسر معاویه بن ابی سفیان است معمول داشته و نیز گفت معصوم

تو این است که بچی خیانت پیشه را با من پس از آن که عزم او را برین بدستم که قصد قتل

من دارد و کان ندارم معاویه نیز چنین حالی چنین کاری کرده باشد این زیاد



بعد از آنکه سکوت کردن از گناه او غیر ممکن باشد هر چه بظرت آید چنان کن و این مقصود  
من نیست که اهل این قصر را بکشند این دختر که جرات برشتن خلیفه نموده است  
تا این کار در نظر سایرین هم آسان نباید زیرا که گفت پس در این صورت چه باید کرد  
عبد الله گفت با تو گفتم که کار پدرت را بکن چون بحکم واسع عفو او ممکن نشود پس او را  
باعمل بجان ساز آیا طبیب نصرانی این آئین را بخاطرنداری زیرا که گفت چرا گفت  
نه این بود که پدرت او را کار میفرمود و کشتن دشمنان بطور خفیه با عمل مسموم گفت  
این را شنیده ام ولی بطور تحقیق نمیدانم گفت بخاطرنداری زمانی که پدرت خواست  
در زندگی خودش برای تو پیمت بچورد با عبد الرحمن بن خالد ولید چه کرد گفت  
مقصودت چه چیز است عبدالله گفت میگویم چون پدرت خواست ترا ولید خلافت  
نماید بعد از خودش اعیان اهل شام را جمع نموده گفت من پیرده ام و پوتم  
رتیق و استخوانم دقیق گردیده و اجلم نزدیک رسیده ای خواهم کسی را بر شما خلیفه نماید  
ایاشاکه ام کس را صلاح میدنماید بگفتند عبد الرحمن پسر خالد ولید لا توان این  
منصب پهنا شد پدرتیج تخت و این امر را در دل نبفت پس از آن این آیه را  
طیب را که برای تو نام بردم نهانی فرستاد و او قدحی از عمل مسموم بعد از  
بنوشانید او نیز از اثر سم مرد و خلق کمان کردند بسبب بیماری مرده است و این  
نمود با

۲۸ نمود با شتر نمعی چه عی بن ابطال علیه السلام بعد از کشته شدن محمد بن ابی بکر  
والی مصر کرده بود پدرت کس بسوی دهمقانی از دهمقان عیش فرستاد و او را وعده داد  
که اگر شتر اگشتی مالیات بیت ساله را با تومی بخشم آن دهمقان نیز مرد عسل  
اثر نوشانید و در کمال سهولت از شرش خلاص یافتم و همین کار را کرد پدرت با  
حسن بن علی علیه السلام چون حال او را دید که در باب خلافت چشمها بسوی اوست  
نهانی کس نیز وجعه دختر اشعث زن حسن علیه السلام فرستاد و او را گفت اگر حسن را  
بخشی ترا بایرید زوجه نمایم او نیز نهانی زهر بکار حسن علیه السلام نمود تا چون بشادت رسید  
جعه از پدرت وفای وعده بخاست و پاسخ گفت من زبیر را دروغ دارم که عمر  
تو باشد و در ایام پدرت بسیاری از اکابر مردمان بودند باین جلد و ابن اقبال  
کسی بود که زهر را ترکیب نموده با عسل همی آمیخت ایام پدرت عاجز بود که این کبان  
را با شمشیر قتل رساند هرگز چنین نبود ولی راه زهر را آسان تر میدانت تا اینکه  
تا اینکه این عبارت را گفت که خداوند را شکر از عسل باشد پس تو نیز اگر با چاره  
کشتن این دختر میاشی چه مانع است که تو هم کار پدرت را بجنی و یک جعه  
بیش نیست که پیاشد و میرد و مردمان کمان کنند که به بیماری یا مثل آن برده و  
اینک طبیب تو ابو حکم از جسیع دارو ها آگاهی دارد و معالجات مشهوره دارد



پرست تیر بسیار با وجع میکرد و در فراجم کردن دارو برای بچه مقصود با براد اعتماد دوست ۹-۲۰

## فصل شصت و یکم ابو الحکم طبیب

چون کلام عید الله به پایان آمد یزید گفت ابو الحکم طبیب را همین دم نزد من آرید  
عید الله بیرون رفت و در اطاق خودش شمر را بدید که در انتظار او بود شمر  
خلیعه چه کرد عید الله گفت کید او آشکار کردید و قول ما با حقیقت راست آمد  
ایا تو خانه ابو الحکم طبیب نصرانی را میدانی شمر گفت میدانم در نزدیک این قصر است  
عید الله گفت برو نزد او و باو بگوی که امیر ترا این ساعت نزد خود می خواند شمر  
و این زیاده بجانب یزید بازگشت او را دید نشسته و غضب در او شدت کرده  
و در آمد و یزید را تسلی داد و ن گرفت باین کلمات که خدایا شکر و سپاس می نمایم  
که لطف خود را شامل آقای ما فرمود و میت دشمنان ما را آشکار ساخت اقباس  
بر نخواهد زد گر آنکه این دو خیانت کار پیر خرای خود رسیده روی زمین از شر ایشان  
براحت اندر شده این نیست بخیر آن که خداوند سلطت ما را بر غم دشمنان نایید  
خواهد کرد یزید را دل بخشود و گفت خداوند ترا برکت و ادا می عید الله و یزید برکت  
شمر که و الله فضل و احسان بر ما نموده است و باین رودیسا او را متولی عمل خواهیم نمود  
که از آن تشع یا بدشاش الله و پس از آن کی صدای پائی شنیدند که درین

۲۱۰ صدای نعلین روی بود دانستند که طبیب پامده است پس شمر داخل شد

و گفت حبیب برده است یزید امر به فعل شدن او نمود و ابوالحکم پیری بود که پیش

سفیدش بر سینه او چسبیده و پیری از جبین بشره او بر صورتش هویدا بود بجای خود

را بر سر کشیده با شتاب کلاه خود را بی ترتیب بر سر نهاده بود برای زود آمدن

پس خلیفه او را تحت بخت داد و در خدمت پستاده بود یزید گفت چنین

ای ابوالحکم او نیز نشست یزید گفت آیا میدانی برای چه امر ترا خوانده ایم گفت

هرگز ای آقای من گفت ترا خوانده ایم که بجهت قصاص کردن خیانت کاران از دانش تو

یاری جویم گفت من و دانشم در حضور امیر حاضر و غیبا هستیم یزید گفت یک

عسل کشنده میانمای و چون فجر طالع شود او را بنوشان بدختر که در مقصوره نزد عجزا

نشسته بینی و پیر نیز از آنکه احدی بر این امر آگاه کرد گفت عجب دارم ای آقای

که بمن سفارش نهان داشتن آن را اینمائی با انکیه میدانی اشال این کار را به

پدرت انجام داده ام و کسی از آن آگاه نشده است یزید گفت پس بم

الکون برو و دو را حاضر کن و حبیب ما عید الله نیز برای یاری خواهد کرد طبیب

برخواست و دست خلیفه را بوسیده بیرون رفت خلیفه نیز برخاسته برخواست

اندر شد و عید الله با طاق خود بازگشت و شمر خوشحال بود که غلام و ستم



# فصل شصت و دویم جامع یافت ۲۱۱

بگذاریم ابو بکر را که جرعه عسل میان سازد و دومی باز کردیم بسوی عامر که پس از سر آمدن از روی کار او چه شد زیرا که او گریه پزون رفت و دلش بخوان سلیمی در او همی پیچ داشت از خطر عظیم که جان خودش را در راه آن میگذراند پس در گوشه که برآمده و درنده کان مشرف بود مخفی گردید تا نوبت که یک عروس سلیمی که بطرف شهر مشق رفتند دلش از پی هم میترکید و از دست بگریه کردن با اویشان شد و یقین نمود که در دام او افتاده او و محمد الرحمن مرد و از دست فرستاده در غوطه بریر سایه زخمی بود تا موکب عروس بگذشت و از چشم نابید گردید و بگریه نتوانست صبر کند و خبری نگیرد پس بجانب دمشق روان گردید و فکر میکرد که آیا بچه و داخل عمارت خلیفه گردد و از حالات عبدالرحمن سلیمی گاهی حاصل کند و همچنان رفت تا شهر داخل گردید و مسجی رفت چه میدانت که خانه خلیفه متصل مسجد است چون مسجد رسید و دید که نماز برپاست و نیکو بر منبر خطبه میخواند پس ایستاد و بانان گذاران نماز بجای آورده و در صورت مردمان تفرس می نمود باشد که یکی آشنا بیابد که از او یاری جوید یا مشورت نماید و این شناسا چشمش بر جوانی افتاد که نزدیک یکی از ستونهای مسجد ایستاده و خطبه را گوش فرا داده اول و آخر بخوانید که او را

۲۱۲ کہ اور ایستناسد چون یکم در او غرس کردیاد آورد که در جای دیگر دیده سنگی

نگذشت که اورا شناخت که فردق شاعر مشهور است و در آن روز در اول عشر جماد

بود از عمر و سنوز نوار را گرفته بود و سبب آشنائی عامر با فردق این بود

که غالب پدر فردق بعد از واقعه جمل و بصره خدمت امام علی علیه السلام رسید و در

سی و شش هجری و پسرش فردق که طفلی بود بهمنش بود و علی علیه السلام

عرض نمود که این پسر من از شعرای منظر است شعر او را استماع فرمای علی

علیه السلام با او فرمود که پسر خود را قرآن پامور و در مجلس عام حاضر بود

و از غیرت امام علی بروین تعجب نمود بعد از آن پنج سال فردق را در کوفه

ملاقات نمود که جوانی شده بود فرمایش امام علی علیه السلام را پادش پاور

فردق گفت آن کلمه سنوز در گوش من صدایمی کند و نفس خود را از شعر گفتن

مقید ساخته قسم خورده ام که شعر کمویم تا قرآن را حفظ نمایم خلاصه عامری

دانست که فردق در نهانی شیعی مذهب است پس خواست که در کار خود

از او یاری جوید چون نماز منقضی کردید و مردمان پراکنده شدند و بنال فردق

برفت او را دید که بطرف قصر یزید روان است پیش آمد و او را نگاه بداشت و تحشش

گفت فردق او را شناخت و مرجا کشته عامر از او خلوتی درخواست نمود

فردق

نوار پنجم  
امام زین فردق  
بود



فرز دین خود را بر بستر خودش چون خلوت کردید عامر حال خود را بنمود و شکایت ۲۱۳

نمود تا بجزیت فرزدی را حکایت ادبسی غریب آمد و گفت اکنون چه بنا کرد و من چه میتوانم کردن این واقعه بس مشکل است و تو خود میدانی

که کسی یارای اظهار آن ندارد و اگر عبدالرحمن بامن مشورت کرده بود او را بر بکون نمودم که کار بر این قوم قرار گرفته چاره و نجات یافتن از دست ایشان بسیار تر و کردن برای ما فایده‌تی ندارد عامرابی کشیده گفت او برای من اقدام بر این کار نکرد و لکن کاریت که شده و اختیار ی باقی مانده و اکنون همین را

بخواهم که مرا همراه خود ببری تا بجلوس خلیفه و من در میان شعر ابیستم شاید

تضاوت قدری که بر عبدالرحمن میگذرد واقف کردم فرزدی گفت من قرار او بخود

قرار میدهم ( و شعر او در جا بجا و اوایل اسلام همراه خود هر جا میفرستادند و

خود را می‌زدند و هر شاعری را وی مخصوصی داشت که شعر او را حفظ نمیدادند

یا گفته‌ای دیگران را برای او روایت میکرد پس چون بر خلیفه داخل شد راوی

تغیر از داخل گردیده محاذی بهدیکری نشستند عامر این رای پرسید

و ما شناخته با لباس راوی همراه فرزدی بیرون شد تا داخل خانه خلیفه

گردیدند و با سایر شعر ابیستادند و نیزید هم در آن روز شعر اذن دخول

۱۴۲ نداد چنانکه پیش از این گفته شد اما عامر از احوال اطلاع نمی گرفت و گشت  
 بانجام رسید و خود عبد الرحمن را مشاهده نمود زمانیکه او را مغلول آوردند  
 اول نمی بردند بعد از آن بعضی از آنها که همراه عبد الرحمن بودند آمده از شجاعت و  
 رشادت او که بطور رسیده بود قصه میکرد و تعجب نمود و چون در دفعه دوم او را  
 بجلس بردند و آن شخص بعد از بازگشتن عبد الرحمن پیامد حکایت کرد که حکم نقل  
 او نمودند عامر در حیرت افتاد و از زندان عبد الرحمن تجسس کرد و بدست  
 که مجسس عبد الرحمن در اطاق پستی است که در عمه روانیها حمام بوده و او را  
 و شوق خود را در آن می شسته و یکر عامر را طاق صبر باقی نماند و تفکر نمود  
 که بچه ندید عبد الرحمن را نجات دهد پس فکر سلمی می افتاد ..... -

## فصل شصت و بیستم سرداب

و درین فکر کردن پیرمراض بخاطر عامر رسید پس از فرزدق اجازت رفتن خواست  
 با شتاب پروان شد و بسوی غوطه رفت تا به یزید یک شد و پیرمراض را  
 پهلوی درخت کرد و که دفعه آخر ملاقات کرده بود و طلب نمود و پیش از رسیدن  
 بانجام صدای سگ را شنید و خوشحال گردیده بسوی درخت کرد و شاپید پیر را  
 یافت که بالای قبر حجر تحیه نموده و چون سگ صدرا گردن بست و بسوی عمه



نخست چون او را شناخت بهیچ چیز خود را بر روی خود ریخت و فرمود که ۲۱۵  
سلمی کجاست عامر پاسخ داد که او در قصر بزرگ سیب باشد و من میدانم که کجا  
او بجا رسیده و اکنون برای امر صاحب شانی نزد تو آمده و ام که گمان  
ندارم خبر تو کرده اند اگر کسی دیگر بگفت باید بگیر گفت بگوی و برخه او را تو گل های عامر  
حکایت عبد الرحمن را تا آخر مختصرا برای پرسش نمود و گفت در امشب او را  
خواهند کشت . . . و شمر لعین هم او را قتل خواهد رسانید پس بحکمت  
پسیت . . . پیر سر بر انداخته جوانی ندا داد و عامر نیز سکوت نمود چه میدانست  
که اشخاص مرقاض و صاحبان کرامت مناجات مخصوصی دارند که از خداوند را  
خیر میجویند پس از مدتی پیر سر بر آورد و گفت ایامیدانی که عبد الرحمن را در کجا  
زندان کرده اند عامر گفت بله ای مولای من او در حمام کهنه در قصر بزرگ است  
پیر سر را بلند کرده گفت ای عامر شربت بادشاه فرج . . . و لکن واجب است  
که مرد با شکی و سخت با شکی و تحمل خطر را برای نجات عبد الرحمن بنانی عامر گفت من  
مستعدم که او را بجان خود فدا شوم پیر گفت آیا کلیه انجوشناسی گفت ای  
افا کدام کلیه گفت کلیسای یحیی پیغمبر که سیدانان نصف آنرا مسجد نموده و  
پهلوی قصر است گفت بله آنجا میباشم و در محفلیت هرگاه با کسیان



۲۱۶ بدشوق میآید هم در آنجا ناز میکند اردیم چه آن زمان مانند سایر قبیله بی کنده بار  
 مذہب نصرانیت بودیم هر کفت پس بر تو پوشیده نباشد که مسجد و کلیسا و قصر  
 با هم حبسیده و مجاورند کفت بل آقایی من کفت داخل شود آن خبر باقی کلیسا که  
 نصاری در آن ناز میخوانند و باکی در داخل شدن آنجا بر تو نخواهد بود ولی واجب است  
 بنمایی که در کلیسا شب میانی چون چشمها بخواب رفت بروپهلوی محراب در آنجا  
 سنگ مرمری خواهی دید شکل شیری چون آن سنگ را برداری پله کوچکی نمایان شود  
 که بمقی وزیر زمین میرسد پس تو در آن نقب میروی و دیوار را با دست خود  
 تجسس نمایی و می بدست چپ بچینه نموده از طرف دست چپ دیوار را  
 دست بچرخیده دقیقه نخواهد گذشت که برو کوچکی روی آوری که در بحال باز شود و چون  
 موفق گردیدی که با و برسی و بعد الرحمن باقی بود زنجیر او را باز کن و در همان نقب  
 با او بر کرد و این دفعه هم دست چپ را دلیل خود بنمایی و در بازگشتن راه  
 طولانی خواهد بود از طول آن هم کم کن زیرا که بعد از شفت طویل از مکانی  
 بیرون قلعه شهر سرخواری بر آرد و چون نجات یافتند هر دو بنزد من آیند هر  
 سخن می کرد و عام کردن کشید و نشان او گوش میداد و این اتفاق  
 را دور شمرده از آن تیر رسید که بر این نصیحت اعتماد نماید و بقیه روز را



در انتظار بگذرانند و عاقبت نقبی در راهی نیابد و فرصت هم فوت شده باشد ۲۱۲  
خواست یقین نماید که این سعی او رستگار خواهد شد یا بر گرفتاریا اجازه میدی  
ای قایم من یک سوال بپرست ای عام در آنچه با تو میگویم سگ بدشته باش  
و سخنان مرا از قیل کلان یا خواب پسندار و لکن من این مکان را میگویم  
شناسم و امثال این نقبها در مشق بسیار است و اگر آنها فائدهای  
آب بوده است در عهد رومانیها بعد در عوض آنها فائده تازه ساخته و آنها را  
مانده و از تو پوشیده میدارم که مشقت بزرگی در طی کردن نقب خوابی دید زیرا  
که مدت است آن نقب مجبور است بسبب است که بعضی جا های آن مسدود شده  
باشد یا بعضی جا های روی هم خراب شده باشد و از برای این ترا کفتم که این  
عمل محتاج شجاعت و اقدام می باشد عام را قلب اطمینان باشد و وجود نقب  
را یقین نمود و اعتقاد بوالغی که در راه پیش آید نمود و از جای حرکت کرده دست  
پیرا بپوشید ولی روی او را ندید پیرا و او را بپوشیده برای او توفیق  
و عا کرد عامر بدعای او خوشحال گردید زیرا که اعتقاد بکرامت او داشت و  
باشتاب بدشوق رفته فوراً بکلیس رفت و او در کلیسا وضع داخل شدن آنجاری  
شناخت و بی سهل بود برای او آنها را نصرت چه هنوز قریب العهد نصرت بود  
تمام شد



اتمام پذیرفت جلد اول از کتاب تاریخ موسوم بسلمی در داریا خلفه

طهران در عهد کیوان محمد ملک العادل و سلطان

الباقول خسرو بی همال شهر یار ذوالمجد و الا فضل

الموید المنصور مظفر الدین شاه

قاجار صاحب الله تعالی ملکه

فی سنه ۱۳۲۱ هجری شمسی

۱۹۰۳





